

مجله ادبیات متعهد

ماہنامہ اختصاصی شعر و ادبیات داستانی

شاپا (ISSN) : ۵۴۸۰-۲۷۸۳

ادبیات متعهد

ماهنامه اختصاصی شعر و ادبیات داستانی

دوره ۳، شماره ۱۸، اسفند ماه ۱۴۰۲
مدیر و سردبیر: پارسا نظری



مجله ادبیات متعهد
شایا: ۵۴۸۰-۲۷۸۳

فهرست مطالب نشریه

فهرست مطالب نشریه

مرامنامه..... ۴

سخن سردبیر..... ۵

یادداشت - جهانگیر هدایت ۶

برندگان جایزه ادبی صادق هدایت ۱۴۰۲-۱۳۸۱ ۱۰

اعضای هیات تحریریه

جهانگیر هدایت

سر دبیر: پارسا نظری

هیات دبیران:

دکتر کیومرث خانبازده (دبیر تخصصی بخش نقد و بررسی)

کاظم رستمی (دبیر تخصصی بخش شعر)

بهاره ارشد ریاحی (دبیر تخصصی بخش داستان)

فاطمه مشهدی رستم (دبیر تخصصی بخش کودک و نوجوان)

ویراستار: فاطمه یوسفی

نشر: چاپخانه اصیل

پخش: کتابفروشی های تهران و شهرستان ها

نسخه دیجیتال: طاقچه | فیدیبو | کتابراه

نشانی دفتر مجله:

تهران - ملارد، خ اطلس غربی کوچه ۲۷

تلگرام / واستاپ دبیرخانه: ۰۹۱۹۹۷۸۲۸۶۳

۱۶ اثر از داستان های برنده تندیس جایزه ادبی صادق هدایت

۱۶.....دنپیر یخ زده.....

۱۹.....من دانای کل هستم.....

۲۵.....نازیانو.....

۲۹.....همسایه.....

۳۲.....عبور و مرور.....

۳۷.....استارتگاه.....

۴۱.....مرده کشی.....

۴۷.....عسلویه.....

۵۵.....انحنای رابطه.....

۶۵.....تلنگر.....

۷۲.....جرمنم به انتخاب خودم.....

۷۹.....پل معلق.....

۸۳.....شاید این بار شانس با من یار شود.....

۸۶.....ساعت شماطه دار.....

۹۲.....آخرین پانزده دقیقه حق لمس.....

۹۶.....جنگ تمام نشده است.....



ارتباط با مجله ادبیات متعهد

Instagram/Telegram/Gmail: Adabiyatemoteahed

Website: www.adabiyatemoteahed.ir

مرامنامه

به نام خداوند جان و خرد

کزین برتر اندیشه برگزید

خدای را شکریم که ما را شمول لطف بی کران خود ساخته است تا با چاپ نشریه ادبیات متعدد با محوریت اختصاصی شعر و ادبیات داستانی در جهت ارتقای فرهنگ و هنر کشور عزیزمان ایران گامی کوچک برداشته باشیم.

مجله ادبیات متعدد ضمن درک شرایط و اوضاع کنونی، در صدد حفظ، ارتقا و اعتلای هرچه بیشتر آکنیزه نویسندگان، شاعران، منتقدان، صاحب نظران و تمامی هنرمندان و علاقه مندان به قلم پایه عرصه گذاشته است و همواره می کوشد، تلاش بار به سمت و سوی درک هرچه بیشتر آلام بشری رهنمون سازد. ما باید از قلم برای نجات بشر کنونی از انزوای صنعتی و تبلیغاتی برای آشنایی و اطلاع رسانی از دردهای انسانی استفاده نماییم.

نشریه اختصاصی شعر و ادبیات داستانی ادبیات متعدد به صورت هفتنامه و با رعایت عدم درج هرگونه تبلیغات و با نهایت دقت در کنترل کیفیت و کمیت محتوا منتشر می شود. لازم به ذکر می باشد ارسال هرگونه مطلب مرتبط با سر فصل مجله به نشریه آزاد بوده و در صورت انتخاب محتوا، انتشار مطلب برای نویسنده رایگان خواهد بود.

در پایان از کلیه عزیزانی که به هر شکل در تهیه، تولید و توزیع این مجموعه ماریاری کرده اند صمیمانه تشکر و قدردانی می نمایم.

با آرزوی سربلندی و تندرستی

پارسا نظری

سرمقاله

جایزه ادبی صادق هدایت از سال ۱۳۸۱ تا به امروز علیرغم تمامی مشکلات و مسائل حوزه ادب و فرهنگ کشور با هدف زنده نگه داشتن یاد و جایگاه صادق هدایت در ادبیات ایران در ۲۲ دوره متوالی با کوشش خستگی ناپذیر ادیب و بزرگمرد آقای جهانگیر هدایت برگزار شده است.

مجله ادبیات متعهد بنا بر تعهد و رسالت خود در حفظ ارزش های ادبی و فرهنگی، اقدام به همکاری ادبی با بنیاد صادق هدایت نمود تا نقش آفرینی مفیدی در زمینه تثبیت ادب و فرهنگ برعهده بگیرد، لذا در شرایط حاکم، به انتشار «ویژه نامه برندگان جایزه ادبی صادق هدایت» با هدف حفظ نام برندگان و آثار ایشان به جهت ثبت در پیشینه ادبیات داستانی کشور اقدام نمود.

در این ویژه نامه در ابتدا یادداشت جناب آقای جهانگیر هدایت به جهت آشنایی با پیشینه این جایزه ادبی درج شده است، سپس در ادامه آرشیو کامل اسامی برندگان جایزه ادبی صادق هدایت از ابتدای برگزاری تاکنون درج شده است و در بخش بعد بنابر اقتضای شرایط کنونی ادبی کشور، ۱۶ داستان از آثار برندگان تندیس صادق هدایت پیوست گردیده است.

پارسا نظری

مدیر مسئول و سردبیر مجله ادبیات متعهد

یادداشت

جهانگیر هدایت

۲۲ سال مسابقه ادبی صادق هدایت

سال ۱۳۸۱، مصادف با صد سالگی تولد صادق هدایت بود و به همین مناسبت در ایران، اروپا، کانادا و آمریکا، بزرگداشت‌هایی برگزار شد. نخستین اقدام، چاپ و انتشار کتب صادق هدایت یا مربوط به او بود. انتشار آلبوم عکس‌های هدایت انجام شد. نمایشگاه عکس‌های هدایت در گالری سیحون برگزار شد. در همین ایام مسابقه ادبی داستان کوتاه نویسی صادق هدایت، برنامه‌ریزی شد و اولین دوره این مسابقه انجام شد. در این سال حدود ۵۰۰ نویسنده با ارسال ۶۰۰ داستان به رقابت پرداختند. برای برندگان در مسابقه، تندیس هدایت ساخته شد و تعدادی از آن در دسترس قرار گرفت. ضمناً پوستری هم برای مسابقه ساخته شد. نخستین همایش نقد و بررسی آثار و اندیشه‌های هدایت در دانشگاه صنعت آب و برق در اسفند ماه ۱۳۸۰ بود که برگزار شد. اقدام دیگری که انجام گرفت، طراحی و چاپ سالنمای صادق هدایت برای سال ۱۳۸۱ بود که به ابتکار آقای محمود مصور رحمانی انجام شد. آلبوم از مرز انزوا شامل کارت پستال‌های صادق هدایت توسط نشر چشمه و نشر دید چاپ و منتشر شد. در این آلبوم، ۱۱۰ کارت پستال آمده است. در شانزدهمین نمایشگاه بین‌المللی کتاب، سالنمای صادق هدایت عرضه شد و با حضور اینجانب، مورد توجه خاص قرار گرفت. در همین نمایشگاه اطلاع‌یافتیم که انیمیشن سه قطره خون تهیه شده است. در پاتوق فرهنگی تهران، نمایش یادمانی در بزرگداشت هدایت با شرکت اینجانب، برگزار شد. بر اثر جستجو بالاخره میز تحریر هدایت را یافتیم که در دانشکده ادبیات دانشگاه تهران نگه‌داری می‌شد. پس از دیدن میز، روسای دانشکده ایراد گرفتند که چرا جهانگیر هدایت را راه دادید میز را ببیند. هی‌هی جَبلی قُم قم. کانون نویسندگان ایران، همایشی به مناسبت یکصد سالگی هدایت برگزار کرد که در خرداد ۱۳۸۱ برگزار شد و بسیار مفصل و کارساز بود. در همین سال دفتر صادق هدایت تأسیس شد و حمیدرضا وصاف، هنرمند گرافیک، آرمی برای دفتر، سر نامه، پاکت دفتر و پوستر مسابقه را تهیه کرد. در موزه رضا عباسی که نگه‌دارنده اقلامی از اموالی است که از هدایت باقی مانده است و با اقداماتی که به عمل آمد، در ۲۹ اسفند ۱۳۸۱ آنچه از هدایت باقی مانده بود، برای عموم به نمایش گذاشته شد. آقای مرتضی خدامیان که هنرمندی خوش نویس است، بوف کور را با خط شکسته روی تابلوهایی نوشت که به نمایش گذاشته شد. محسن برغندان از بوشهر تماس گرفت. مدارکی را برای او فرستادم و ایشان نمایشگاه کتاب و پوستر صادق هدایت را در بوشهر برگزار کرد. در فرهنگسرای انقلاب، همایش نقد بوف کور برگزار شد. درباره چاپ آثار صادق هدایت در فرانسه و آلمان، مصاحبه‌ای داشتم.

نمایشگاه کتاب و پوستر صادق هدایت در مهر ۱۳۸۱ در شهر کتاب در برج آرین در خیابان میرداماد برگزار شد. "سه قطره خون، نقدها و نظرها"، تألیف اینجانب، توسط نشر چشمه، چاپ و منتشر شد.

آلبوم نقاشی های صادق هدایت "آهوی تنها" توسط نشر دید چاپ و منتشر شد.

نمایشگاه تایپوگرافی بوف کور، در دیماه ۱۳۸۱ برگزار شد.

غلامرضا شبانکاره، نمایشگاه عکس صادق هدایت را در برازجان برگزار کرد.

در خارج از ایران، همایش مفصلی زیر نظر دکتر محمد علی کاتوزیان، در دانشگاه آکسفورد، برگزار شد که حضور داشتم و این مهمترین برنامه ای بود که در خارج از ایران به مناسبت یکصد سالگی هدایت برگزار شد. در دانشگاه پورتلند کنفرانسی برگزار شد. در دانشگاه تگزاس در آمریکا نیز همایشی برگزار شد. در فرانسه انجمن فرهنگ ایران مراسمی در گورستان پرلاشر، سر مزار هدایت برگزار کرد.

قرار بود برنامه بزرگداشتی در شهرداری تهران برگزار شود، ابتدا موافقت شد و بعد گفتند تمام هزینه را خودتان باید بدهید و حتی باید چک سفید بدهید. صادق هدایت نه فروشی بود و نه به حراج گذاشته می شد و این برنامه مبتذل، خوشبختانه انجام نشد! در خانه هنرمندان ایران، برنامه ای اجراء شد که ضمناً جوایز مسابقه ادبی هدایت نیز به برندگان اهداء شد.

در دانشگاه شهید رجائی، همایش صد سالگی هدایت برگزار شد که حضور داشتم. دانشگاه شهرکرد درخواست کردند برنامه ای داشته باشند ولی عذر خواستم و برنامه اجراء شد. در ایامی که در انگلستان بودم با بی بی سی با آقای محمود کیانوش، مصاحبه ای داشتم. دنباله این برنامه ها به سال ۱۳۸۲ هم کشیده شدند. حضور در نمایشگاه کتاب ۱۳۸۲ از همین جمله بود. مسابقه طراحی جلد کتاب برگزار شد و جلد کتاب خیام صادق و آلبوم نقاشی های هدایت کار آقای حسین فیلی زاده تشویق نامه مسابقه را دریافت کرد. در دانشگاه امیرکبیر همایش خیام برگزار شد که حضور داشتم و آثار هدایت درباره خیام مورد بررسی قرار گرفت. جوانان دانشگاه خواجه نصیرالدین طوسی در صدد اجرای برنامه ای برای هدایت برآمدند ولی علیرغم موافقت اولیه، بعداً مخالفت کردند که برنامه اجراء نشد.

بی مناسبت نیست تراژدی عینک شکسته صادق هدایت را بگویم. این عینک نزد من بود. یک عینک سازی در خیابان دولت، داشتیم که صاحبش از دبیرستان البرز مرا می شناخت و اظهار ارادت می کرد ولی عملاً پسرش مغازه را اداره می کرد. عینک شکسته را بردم نزد همین آقا و گفتم از آن صادق هدایت بوده و آن را ترمیم کند. قبول کرد، وعده داد یک ماه دیگر

آماده می شود. سر ماه رفتیم حاضر نبود، سر دو ماه رفتیم حاضر نبود، سر سال رفتیم حاضر نبود و احساس کردم عینک ساز هوس کرده عینک صادق هدایت را بالا بکشد. رفتم کلانتری محل و داستان را گفتم، مأموری را همراه من کردند و رفتیم عینک سازی، او تظاهر می کرد دارد عینک ها را تماشا می کند و من به شاگرد مغازه مرتب می گفتم چرا عینک را نمی دهید، مال صادق هدایت است، یکسال مرا علاف کرده اید، او هم مثل همیشه وعده می داد که حاضر می شود. من از عینک فروشی آدمم توی خیابان و مأمور کلانتری کارت خود را نشان داده و گفتم: «مغازه را تعطیل کن برویم کلانتری تکلیف عینک صادق هدایت روشن شود.» وقتی صاحب عینک فروشی قضیه را شنید قول داد تا عصر عینک حاضر می شود من بروم بگیرم و مأمور کلانتری تعهد گرفت و رفت. عصر رفتم عینک را که تعمیر شده بود طی مراسم با شکوهی به من تحویل دادند و همانا بدانید

که عینک ساز و عینک فروش دزد هم پیدا می‌شود و باید مراقب عینک پر ارزش خود باشید! بالأخره در دانشکده ادبیات دانشگاه خواجه نصیرالدین طوسی همایشی برای صادق هدایت با حضور من برپا شد و دانشجویان به این آرزوی خود رسیدند. در ۲۲ سال گذشته که این مسابقه اجراء شد، ۸۱ نفر برنده بودند که تعداد ۲۶ تن دیس صادق هدایت و ۵۵ لوح افتخار به آنها اهداء شد. اصولاً این مسابقه به علاقه و توجهی که جوانان به صادق هدایت دارند، حرکت جدیدی در گرایش به ادبیات و داستان نویسی در جوان‌ها آفرید که نه تنها در ایران بلکه شامل کشورهای همسایه و ایرانیان مقیم خارج هم می‌شود و ما به این حرکتی که در نویسندگان جوان ایران و کشورهای همسایه به وجود آوردیم، افتخار می‌کنیم.

جهانگیر هدایت

برندگان جایزه ادبی صادق هدایت

۱۳۸۱-۱۴۰۲

مجله ادبیات متعهد

سال	نام نویسنده	نام داستان	برنده
۱۳۸۱	امیر رضا بیگدلی	حالا مگر چه می شود؟	تندیس
	شیوا کریمی	دنیپر یخ زده	تندیس
	نوشین غریب دوست	ناز بانو	تندیس
	مصطفی مستور	من دانای کل هستم	تندیس
	امیرحسین خورشیدفر	همسایه	تندیس
۱۳۸۲	مرضیه ستوده	تاپ تاپ خمیر	تندیس
	سودابه اشرفی	اتاق خیالی	تندیس
	مریم رئیس دانا	جزیره ای در دل تهران بزرگ	تندیس
	درصدف سلیمانی	حیدر	لوح افتخار
	آذردخت بهرامی	سنگواره	لوح افتخار
	محمد رضا شادگار	پل	لوح افتخار
۱۳۸۳	امیر تاج الدینی ریاضی	عبور و مرور	تندیس
	حمیرا قادری	باز باران اگر می بارید	لوح افتخار
	حسن سلمانی	بنی آدم	لوح افتخار
۱۳۸۴	خلیل رشنوی	استارتگاه	تندیس
	جواد پویان	سپیدار و باد	لوح افتخار
۱۳۸۵	آراز بارسقیان	غریبه	لوح افتخار
۱۳۸۶	شیوا رمضانی	لعنتی	لوح افتخار
	فائزه فرهومند تهران	فنجان های خالی	لوح افتخار

سال	نام نویسنده	نام داستان	برنده
۱۳۸۷	غلام حسین دهقان	مرده کشی	تندیس
	محمد مهدی ابراهیمی فخاری	هویت مجهول	لوح افتخار
	نرگس رستمی	پیر	لوح افتخار
	شهلا شهابیان	درد	لوح افتخار
۱۳۸۸	مهدی فاتحی	زنی که کنار خیابان ایستاده بود	تندیس
	لیلا برزگر	زن درون کمد دیواری	لوح افتخار
	آمنه صانعی نیا	سرمای تابستان	لوح افتخار
	مونا فولادی نسب	لایبرنت	لوح افتخار
۱۳۸۹	کاملیا کاکی	عسلویه	تندیس
	علی پاینده جهرمی	شهر فرشتگان	لوح افتخار
	کوروش رشنو	راهدارخانه	لوح افتخار
	پروین فدوی	قرار ملاقات	لوح افتخار
۱۳۹۰	حمزه برمر	انحنای رابطه	تندیس
	آرام روانشاد	فقط می خواستم يك فنجان قهوه بخورم	لوح افتخار
	مریم ایلخان	من هنوز بیدارم	لوح افتخار
	مجتبی مقدم	خرس درآغوش درخت	لوح افتخار
۱۳۹۱	پیمان برومند	اسکیزو	تندیس
	بهرنگ بقایی	از شبی که بود	لوح افتخار
	محمد امین پارسی	برادر کشی	لوح افتخار
	فرامرز پورنوروز	مرگ دانای کل	لوح افتخار

سال	نام نویسنده	نام داستان	برنده
۱۳۹۲	مهدی م. کاشانی	تلنگر	تندیس
	حسین یونسی	خانه ها	لوح افتخار
	آرش دبستانی	شیکر	لوح افتخار
	بهاره ارشدریاحی	لیوان یکبار مصرف نیمه پر	لوح افتخار
۱۳۹۳	اسماعیل زرعی	جهنم به انتخاب خودم	تندیس
	سیاوش قربانی پور	آدم مگر چند بار زندگی میکند	لوح افتخار
	محسن کچویی	آسمان سرخ شب	لوح افتخار
	الهام نظری	توی اقیانوس قرمز	لوح افتخار
۱۳۹۴	شهلا رضا سلطانی	یا حسین	تندیس
	سمیه حمدی	نازمر	لوح افتخار
۱۳۹۵	پویا منشی زاده	پل معلق	تندیس
	سحر رفیع	آن ها	لوح افتخار
	حمیده شفیعی	تیک های تنها	لوح افتخار
	مرتضی فرجی	خاکستر برف	لوح افتخار
۱۳۹۶	عباس باباعلی	پای بلندی های یک قرمساق	تندیس
	سیده هدی قاسمیان	زومبا	لوح افتخار
	خورشید رشاد	روز سیل	لوح افتخار
	معصومه اکبری	یک دنیا بیست و چهار	لوح افتخار

سال	نام نویسنده	نام داستان	برنده
۱۳۹۷	هانیه بختیاری	مردی که زمین خورد	تندیس
	مرتضی امینی پور	سیاه گرگ	لوح افتخار
	نادیا خوش لقا	آسانسور	لوح افتخار
	آزاده تقی آبادی	فصل دباغی اسب های مرده	لوح افتخار
۱۳۹۸	دلارام دلنواز	شاید شانس با من یار شود	تندیس
	مهسا اسدپور	تصویر نفردوم از راست	لوح افتخار
	متینه ایقائی	پوشیده در برگها	لوح افتخار
	راضیه مهدی زاده	زندگی جای دیگری است	لوح افتخار
۱۳۹۹	محمدعلی دستمالی	دندان حضرت اشرف	تندیس
	جهان بخش افشار	سه روایت از یک مشت	لوح افتخار
	مرتضی امینی پور	بوشاسپ	لوح افتخار
	نشاط داودی	ثواب	لوح افتخار
۱۴۰۰	اکرم مولاوردی	ساعت شماطه دار	تندیس
	محمد مهدی صدرفراتی	دغدغه چهارم	لوح افتخار
	فرهاد شرقی	مکتوب سیاه	لوح افتخار
	شهربانو شکیبامنش	ابراهیم در آتش	لوح افتخار
۱۴۰۱	سمیرا کوثری	آخرین پانزده دقیقه حق لمس	تندیس
	سحر رفیع	شاخ	لوح افتخار
	لیلا دارابی	نفیر	لوح افتخار
	یاسمین حسین زاده	دزد عروسکها	لوح افتخار

سال	نام نویسنده	نام داستان	برنده
۱۴۰۲	رضوان کریمی	جنگ تمام نشده است	تندیس
	نرگس مقدسیان	بیجار	لوح افتخار
	لیلا احمدزاده توفیقی	نا تمام	لوح افتخار
	منوچهر زارع پور	روز خوش ایوب	لوح افتخار

عاشرازد داستان های برنده تندیس

مجله ادبیات متعهد

دنپیر یخ زده

برنده تندیس جایزه ادبی صادق هدایت

های خوشرنگ کتاب شباهتی به ماهیچه های جسدها
نداشت. حالش به هم خورد کف دستش عرق کرد و جلد
قرمز کتاب خیس شد.

از پنجره بیرون را نگاه کرد. رودخانه دنپیر در دورترها
دیده میشد. مثل شال گردن خاکستری یخ زده های دور
گردن شهر پیچیده بود. لکه های سیاهی روی بستر
رودخانه تکان میخورد میدانست ماهیگیرانی هستند که
تا غروب به انتظار گرفتن ماهی کنار گودال ها مینشینند.
چشم هایش را بست. بازوها را با کف دست مالش داد: «
سرد است لباس پوشید و راه افتاد آسانسور تلق تلق صدا
کرد. خیابان از خانه گرمتر بود. ساختمان را دور زد و از
پله های مغازه بالا رفت. از کافه کنار ساختمان صدای
آهنگ «واینا» را شنید. پیرزنی از کافه بیرون آمد. با شلوار
ورزشی و کت رنگ و رو رفته سیاه. موهای سفیدش با باد
تکان می خورد. بطری ای در دست داشت که مُدام سر
آن را به دهان می گذاشت. تلخوران به طرف او آمد به
سینه اش زد اینجا چه کار میکنی عرب؟ درس میخوانم
دانشکده پزشکی! دهان پیرزن بوی بدی میداد. عقب
کشید و توی شیشه مغازه خود را دید. پیرزن باز نزدیکتر
آمد و بوی دهانش بیشتر شد: «آفتاب را ول کردی آمدی



شیوا کریمی

گوشی تلفن را برداشت و شماره داخلی را گرفت. به
سریدار گفت که درجه شوفاژ را زیاد کند. هر چهار شعله
گاز را هم روشن کرد ولی اتاق گرم نشد. تلویزیون روشن
بود. انباری را نشان داد. گوشت های شقه شده از سقف
انباری آویزان بود. روی بعضی شقه ها خون منجمد
شده بود. گوشت های باریک و بلند و قرمز. دو پیرزن با
روسری های پشمی کنار گوشت ها ایستاده بودند یکی
از آنها دماغش را بالا کشید و اشک هایش را با دست
پاک کرد: «سگها را که دیدیم به این فکر افتادیم اول من
بعدش آکسانا...»

کتاب آناتومی را از روی میز برداشت. به نظرش ماهیچه

چند جای بدنش مو نداشت و گوشت‌های قرمز آن بیرون زده بود. پوست بدنش مثل چرم به نظر میرسید. یک پایش میلنگید. نزدیکتر که آمد دید جای یکی از چشمانش هم خالی است. اگر دلش ریش نشده بود حتماً می خندید. باز هم توی شیشه دید که میلرزید. پیرزن نزدیکتر آمد چشمانش مورب بود. یکی سبز و آن یکی گودی بی انتهای سیاهی بود که سرد نگاهش میکرد. چند قدم عقب رفت. در درگاه مغازه به دختر فروشنده نگاه کرد و بعد به پیرزن. دهانش باز ماند. کیفش را محکم بغل گرفت. سگ پارس کرد و به طرف او خیز برداشت و ترسید. کیف را بالا برد و محکم به سر سگ زد. سگ نالید. پیرزن بطری را به طرفش پرت کرد. بطری روی زمین چند بار چرخید ولی نشکست. پیرزن فریاد زد: «عرب وحشی!»

دوید و از پله ها پایین رفت. میترسید روی یخ ها سر بخورد ولی دوید. صدای سگ از پشت سرش می آمد. له له میزد. وارد ساختمان شد. دکمه آسانسور را زد همراه سگ وارد آسانسور شدند. کیفش را بالا برد تا سگ بترسد و نزدیکتر نیاید. در طبقه چهارم پیاده شد، سگ خرخرکنان به دنبالش می آمد. راهرو تاریک بود. مجبور بود به آهستگی قدم بردارد برگشت و به عقب نگاه کرد. تنها چشم سگ در تاریکی میدرخشید. جیغ کشید. در یکی از آپارتمانها باز شد. زنی با موهای آشفته و لباس چیت خانگی بیرون آمد. به او فحش داد و با دست تهدیدش کرد. کلیدش را به سرعت از جیب کت بیرون آورد. در را باز کرد و وارد آپارتمان شد.

صدای زوزه سگ راهرو را پر کرد. بعد شنید که با پنجه هایش به در چوبی میکشد. انگار کسی ناخن شکسته دستش را روی چوب ناصاف می کشید. موهای تنش سیخ شد. تلویزیون را روشن کرد صدایش را زیاد کرد تا

اینجا؟» قهقهه زد و دندان های کرم خورده سیاهش پیدا شد: «میدانی من کی ام؟ نباید هم بدانی عرب؟ من اولین زنی بودم که تو کیف جراحی کرد! حالا بین، تماشا کن!»

دست هایش را بالا آورد. دست های چروک خورده میلرزیدند. لرزش دستها بیشتر شد و به گریه افتاد. زن گریه میکرد که او وارد مغازه شد. مغازه خالی خیلی بزرگتر نشان میداد. روی یخچال های ویترونی مقواهای کوچکی زده بودند: «عسل و ماست و کره تمام شد». «گوشت هفته دیگر!»؛ «مارمالاد آلبالو را از مغازه ساختمان ۹ بخرید» «نان فقط تا ۱۰ صبح»؛ «سوسیس کیلویی ده هزار کوپن!»

از دختر فروشنده سوسیس خواست. دختر پشت یخچال ایستاده بود. داشت توی آینه کوچکی خود را نگاه میکرد و رژ سرخابی غلیظی را روی لبش میکشید. دوباره تکرار کرد: «یک کیلو سوسیس!» دختر انگار نشنید، به پسر صندوقدار که خود را در پالتویی قهوه ای پیچانده بود گفت: «میخواهم یک بار دیگر «بادی گاردو» بینم آن مرد قد بلنده خیلی خوب بازی میکند.»

پسر دست هایش را جلو دهانش گرفت و ها کرد: خسته شد. دختر هنوز داشت رژ می زد. بلند گفت: «یک کیلو سوسیس به من بده فهمیدی؟!»

دختر نگاهش کرد. برایش آشنا بود ولی نمیدانست او را کجا دیده است. چشمان مورب و سبز دختر سرد نگاهش می کرد. سوسیس ها را گرفت و داخل کیفش گذاشت. بیرون که آمد پیرزن ساکت شده بود. هنوز بطری را به دهان میرد. بادی وزید و خرده های سفید برف را بلند کرد. پیرزن را لحظه ای در گردبادی از برف دید. از طرف دیگر پله ها سگی بالا آمد. از نوع گل های پا کوتاه بود.

پیرزن را هم میدید. گاهی بطری را به طرفش میگرفت و بعد جرعه ای میخورد. گاهی فحشش می داد، اما کلمات در باد زمستانی نرسیده به او یخ میزد.

صدای سگ را نشنود باز همان انباری بود: « میدانید سگ وقتی گرسنه است هر چیزی میخورد هر چیزی! بهشان نان میدادیم و میکشیدیمشان اینجا و.. » سوسیس ها را داخل ماهیتابه پر از روغن ریخت. صدای سرخ شدنشان نگذاشت بقیه حرف را بشنود. صدای سگ بیشتر شده بود. حالا دیگر ناله میکرد. سوسیس ها سرخ شد. میخواست برود از یخچال نان بیاورد. یخچال در راهرو بود. میترسید وارد راهرو شود صدای پنچول های سگ را که به در کشیده میشد، میشنید. نشست روی صندلی، مردی با اونفورم پلیس آمد و جلوی زن ها در انباری ایستاد.

ماهی تابه را برداشت و وارد راهرو شد. زنجیر در را انداخت و لای در را باز کرد. یک چشم دیگر هم در تاریکی برق میزد. پیرزن را دید. سوسیس ها را داخل راهرو ریخت. خواست در را ببندد که پیرزن پایش را لای در گذاشت و زور زد تا در را باز کند.

لف لف زبان سگ روی پارکت های راهرو گوشش را پر کرد. پیرزن صورتش را جمع کرده بود و زور میزد. تمام توانش را روی در انداخت. دست پیرزن داشت به زنجیر میرسید که گازش گرفت. پیرزن فریاد زد و دستش را کشید. در را با سرعت بست. صدای پنجه های سگ و ضربات محکم چکمه ای را شنید که به طرف آسانسور میرفتند. دوباره به اتاق برگشت. دست هایش میلرزیدند. پیشانی اش عرق کرده بود، صندلی را کنار زد و از پشت شیشه غبار گرفته بیرون را نگاه کرد. دید که سگ سوسیزی به دندان گفته و میدود. پیرزن با چوب بلندی دنبالش میکرد. فحش هایش را در سکوت شهر می شنید. از آن شب به بعد سوسیزی کنار پنجره می گذاشت و منتظر میماند.

سگ موقع غروب لنگان لنگان به کنار ساختمان میرسید و او سوسیس را از پنجره بیرون می انداخت. بعضی روزها

من دانای کل هستم

برنده تندیس جایزه ادبی صادق هدایت

نویسندehای کم نام و البته مزخرف نویسی به اسم مستور خواندم و حالم به هم خورد. گمان میکنم اسم داستان «در پیاده رو عشق» - می آید یا «عشق بازی در پیاده رو» یا شاید هم «عشق روی پیاده رو» بود. چیزی توی همین مایه ها. همین جا بگویم غلط کردند داستاننویس ها اگر تا حالا آدم کشته باشند. یعنی عرضه اش را ندارند. خیلی که هنر کنند، خیلی که خبر مرگشان شق القمر بکنند میتوانند توی همان مزخرفاتی که به اسم داستان به خورد جماعت میدهند، کشتن را توصیف کنند. همین. بگذریم. رفته و یکی از کاردهای تیزی را که معصومه گوشت و ماهی را با آن تکه تکه میکرد از توی کشو کابینت آشپزخانه برداشتم و سبک و سنگین اش کردم. تیز بود اما کمی بزرگ بود و خوب توی جیب کاپشن



مصطفی مستور

برای همسرم معصومه که دعای او اجابت شد

جا نمی گرفت به همین خاطر نظرم عوض شد و رفتم سر چهارراه و یکی از چاقوهای ضامن دار دسته صدفی زنجانى خوش دست را خریدم. هم توی جیب جا میگرفت و هم بعد از کشتن گم و گور کردن اش راحت بود. به هر حال بعد از این نوع کشتن منصرف شدم. گمان میکنم علت اش این بود که فکر میکردم کشتن کسی در تاریکی کمی شاعرانه است. فکر میکردم خشونتى که باید در چنین صحنه هاى باشد با

سه هفته است که میخواهم یوسف را بکشم اما نتوانسته ام یعنی هر بار که خواسته ام او را بکشم اتفاقی آمده که مانع ام شده است. اول تصمیم گرفتم سر راهش کمین کنم تا شبى، در کوچه اى، ناگافل کاردی را توی سینه اش فرو کنم و تیغه ی کارد را توی دل و رودهاش آن قدر به پیچانم تا ولو شود روی زمین و به قول داستاننویس ها توی خون خودش بغلتد. خاطرم هست بار چنین صحنه اى را در داستانی از

من و نه البته میلاد نمی توانستیم آن را بخوانیم چه برسد به این که آن را بفهمیم. به همین خاطر به درست بودن راه حل مسأله شک کردم. فکر میکنم کاغذ را میلاد برد مدرسه هر چند که خودش این کار را انکار میکند، معصومه هم میگفت فکر نمیکند چنین کاغذ پاره ای را توی سطل آشغال انداخته باشد. البته مطمئن نبود. به هر حال طرح گم شد و من هر چه فکر کردم نتوانستم جزئیات را دوباره به خاطر بیاورم. شاید به همین دلیل بود که به فکر راه دیگری برای کشتن یوسف افتادم. گمان میکنم اولین بار زیر دوش حمام بودم که فکر کشتن با شیرگاز به خاطرم رسید. بعد، بعد همان شب توی رختخواب و قبل از این که بخوابم جزئیات بیشتری را در ذهن ام طراحی کردم و عصر روز بعد قلم و کاغذ برداشتم و صحنه قتل را با دقت و جزئیات کامل نوشتم. کار را باید یونس انجام میداد و منطق داستان این بود که یونس شاعر، زن اش یعنی معشوقه، مراد و منبع تمام نشدنی الهام شاعرانه اش را در حادثه ی هولناکی از دست میدهد. در واقع زن اش را عده ای سارق آدم کش وقتی او در خانه نبوده توی حیاط خانه میکشند. یعنی سلاخی میکنند و بعد از این اتفاق یونس تعادل اش را از دست میدهد. در داستان این طور طرح میشود که منظور از عدم تعادل، مطلقاً ناپایداری روانی و از جنس روان پریشی و این جور چیزها نیست بلکه عدم توازن است که با کشتن خداوند هر کس به دست میآید. نوعی بی هویتی روحی / معنوی. به هر حال یونس به تعبیر خودش برای گم و گور کردن خودش به مقداری پول احتیاج دارد که برای تا ته خط رفتن و تمام کردن عالی این مصیبت با دستمزد خوبی به استخدام گروهی آدم کش در می آید تا کلک یوسف را بکند؛ کتاب فروش بخت برگشته ای که رقیب پولدار عشقی اش نمیخواست او زنده بماند. متن نهایی را چند بار پاکنویس

تاریک کردن صحنه تلتیف (ببخشید تلتیف) میشود. شاید علت این که آن عوضی در داستان عشق و پیاده رواش صحنه کشتن راوی را بد کار نکرده بود که چاقو خوردن توی نور روز اتفاق می افتاد. از طرفی نمیخواستم از او تقلید کنم. نمی خواستم ادای او را در بیاورم. بعد فکر دیگری به کله ام زد گفتم میدزدم اش و با طناب خفه اش میکنم. همه ی مقدمات را هم فراهم کردم. آپارتمانی در دروس اجاره کردم. چند متر طناب خریدم، ماشین دوستی را قرض گرفتم و کمین کردم تا شب، وقتی یوسف میخواهد از کتاب فروشی به خانه اش برود او را سوار ماشین کنم و با جزئیات مفصلی که روی کاغذ یادداشت کرده بودم مثل یکی از همین فیلم های آمریکایی که کمپانی های برادران وارنر و مترو گلدین مایر می سازند، سناریو را ذره ذره و با رعایت تمام جزئیات و به کارگردانی خودم و بازیگری یوسف و یونس - بعداً میگویم این یونس کیست و از کجا پیدایش شد - اجرا کنم. - داشتم روی این طرح کار میکردم که میلاد، پسر، کتاب علوم اش را آورد تا درباره ی تبدیل ماده به انرژی سؤالی پرسد. کتاب اش را گرفتم و با صدای بلند خواندم: «هرگاه مقدار کافی اتم های ئیدروژن با هم ترکیب شوند تا یک گرم هلیوم تشکیل دهند، کمتر از یک صد گرم از یک ماده ناپدید می شود و به جای آن در حدود دویست هزار کیلووات ساعت انرژی آزاد می شود. برای به دست آوردن این مقدار انرژی باید بیست تن زغال سنگ را به طور کامل سوزاند. در خورشید در هر ثانیه در حدود ۵/۴ میلیون تن ماده ناپدید و به انرژی تبدیل میشود. محاسبه کنید انرژی خورشید در یک روز معادل چه مقدار زغال سنگ است.» سؤال را یکی دوبار دیگر خواندم و بعد پشت همان کاغذی که داشتم جزئیات طرح کشتن یوسف را مینوشتم مسأله را حل کردم. یعنی فکر میکنم که حل کردم چون جواب اش چنان عدد بزرگی شد که نه

اون صحنه ناعادلانه و وحشیانه است و به نظر من نباید توی بهمة الة الرقمية داستان بیا.» لحظه ای نگاهش کردم و بعد گفتم: «من نویسنده ی داستان هستم و توفقط داستان را تایپ میکنی.» گفت: «ولی من نمیتونم...». نگذاشتم حرف اش را تمام کند. مطمئن هستم که لحن صدام داشت تغییر میکرد. ادامه دادم: «چند هفته است که دارم روی این قصه کار کنم و آن وقت توبه همین سادگی داری صحنه ای از داستان را حذف می لعيلة لارت کنی؟» گفت: «یک دقیقه گوش کن...» گفتم: تو گوش کن... من یونس را حتی از خودشم بهتر میشناسم. در این جا من میگویم چه میشود و چه نمیشود و چه باید بشود. و چه باید بشود حتی یونس هم نمیتونه از فرمان من سرپیچی کنه. من همه چیز را میدونم. بینم تو تا حالا چیزی از انواع روایت و زاویه ی دید و تکنیک های داستان نویسی شنیده ای؟ جهت اطلاع باید بگم این داستان به «روایت دانای کل نوشته شده و در این داستان من دانای کل هستم.» وقتی گفته بودم «من دانای کل هستم.» با مشیت کوبیده بودم روی میز و فنجان ها لرزیده بودند. داشتم روزنامه میخواندم که صدام زد تا کلم های را که از روی دست نویس نتوانسته بود بخواند برایش بخوانم. وقتی توی اتاق رفتم دیدم جلو کامپیوتر چشم هایش از اشک سرخ شده است. به خاطر فصل کشتن یوسف بود. گفت وقتی بعد از کشته شدن یوسف، نیلوفر، نامزد یوسف به کتاب فروشی زنگ میزند و کسی گوشی را بر نمی دارد، گریه اش گرفته است. گفت چرا نیلوفر باید گناه مرگ معشوقه ی یونس را بشوید. اینها را که میگفت باز بغض کرده بود. آخر سر گفت چند بار وسوسه شده تا گوشی را بردارد و به نیلوفر بگوید که نامزدش را با گاز خفه کرده اند. دو روز بعد، وقتی داستان را حروف نگاری کرد متن چاپ شده را آورد توی اتاقم. کاغذها را گذاشت روی میز

کردم و بعد برای حروف چینی به معصومه دادم تا با کامپیوتر خانگیمن آن را بزند. معصومه تازه کلاس های ماشین-نویسی را گذرانده و طبیعی است خیلی مشتاق باشد تا به قول خودش یک کار جدی را تایپ کند. روز بعد سر میز صبحانه بودیم که اولین اظهار نظرش را درباره ی داستان کرد: «چه داستان وحشتناکی!» بعد گفت: «چه طور ممکن است کسی بتواند دست و پای کسی را ببندد و بعد سرش را توی کیسه پلاستیک بگذارد و شیرگاز را توی کیسه باز کند تا طرف دست و پا بزند و ذره ذره بمیرد و قاتل هم برو بر صحنه را نگاه کند.» طوری گفت: «ذره ذره بمیرد» انگار کسی را توصیف میکرد که وسط زمستان داشت «ذره ذره» بستنی میخورد. روی نان تست شده یک لایه کره مالیدم و بعد لایه ای از مربای بهار نارنج که مادرم از شیراز برایمان سوغات آورده بود. برایمان گفتم: «داستان است دیگر». احزان والرخان دلم نمیخواست دربارۀ جزئیات داستان حرف بزنم. دست کم آن روز صبح حوصله اش را نداشتم. گفت: جدی میگم. تازه به نظر من اصلاً دلیل اش قانع کننده نیست. حتی اگر زن اش یا معشوقه اش را هم کشته باشند دلیل نمیشود که برود و کسی دیگری را بکشد.» توی دو تا فنجان قهوه ریختم. و به لقمه ی توی دستم نگاه کردم. گفتم: بعضیها از این کارها میکنند. شاید تو توانی باورشان کنی اما باور نکردن تو دلیل نمیشود که آنها کارشان را انجام ندهند.» فنجان را گذاشتم جلوش و به ساعت دیواری نگاه میکردم. معصومه توی فنجانش شکر ریخت و بعد با لحن تقریباً تحقیرآمیزی گفت: «چه طور این چیزها را مینویسی؟» کمی از قهوه ام نوشیدم و خرده نانی را که روی رومیزی بود برداشتم و گذاشتم توی ظرف نان. گفت: «به هر حال من صحنه قتل را تایپ نکردم.» این را که گفت فنجان را گذاشتم روی میز و نگاه اش کردم. پرسیدم: «چی گفتی؟» گفتم

در آن وضعیت تو نسبت به ماجرای فیلم دانای کل هستی. یعنی تمام وقایع را با جزئیات کامل میدونی. سؤال من این است که دانستن و دانای کل بودن تو چه تأثیری در ماجرا دارد؟ آگه قرار باشه در فیلم کسی کشته بشه دانستن تو ذره‌ای مانع مرگش نمیشه. میشه.» سوزن از آن طرف دکمه رفت توی دستش و او بی اختیار انگشتش را مکید. یک برگ دستمال کاغذی برداشتم و روی جایی که خون بیرون میزد فشار دادم تا خون بند بیاید. گفت اگر یوسف بداند که سرانجامش این است شاید اصلاً نخواهد توی چنین داستانی نقشی داشته باشد. گفت اگر یوسف، نیلوفر و حتی یونس دلشان نخواهد توی ماجرای که من برایشان درست کرده‌ام بازی کنند چی؟ انگشت اش هنوز توی دستم بود. گفت این من هستم که دارم آنها را مینویسم و با نوشتنم آنها را وادار میکنم تا کارهایی انجام بدهند که نتیجه اش درد و رنج و اندوه برای همه آنهاست. دستمال را از روی انگشتش برداشتم و به جایی که سوزن در گوشت فرو رفته بود خیره شدم، خون بند آمده بود. گفتم: «این تقدیر محتوم اوناست. در این مورد به خصوص این من هستم که تصمیم میگیرم چه کسی توی داستان باشه و چه کسی نباشه. اما همین که کسی توی داستان آمد خودش مسئول رفتارهای خودش. من کسی را به هیچ کاری مجبور نکرده‌ام، وادار نمیکنم و مجبور نخواهم کرد. اما... اما این را هم بدان اگر شخصیتی خواست کج برود من تنها کاری که میکنم یعنی تنها کاری که به عنوان راوی باید بکنم این است که خطای او را مینویسم. در واقع همه چیزی که من میدانم این است که میدانم او را آزادانه و بی اختیار خودش چه میکند و چه نمیکند و اگر نگذارم کاری را که میخواهد به میل خودش انجام بدهد، انجام دهد درست مثل این است که او را به کاری که نمیکند انجام دهد وادار کرده باشم و در هر صورت تو باید آن چه را که من مینویسم دقیقاً و کلمه

و خودش هم رفت توی هال. برای آخرین ویرایش شروع کردم به خواندن داستان اما صحنه ی قتل در داستان نبود! یونس تنها یوسف را می آورد توی آپارتمان و بعد هم وقتی یوسف اصرار میکرد به نیلوفر زنگ بزند یونس قبول میکرد. همین. این قسمت اصلاً جزء داستان من نبود. این چیزها را معصومه سرهم کرده بود. یونس باید با شیر گاز یوسف را در آپارتمانش میکشست. وقتی این مزخرفات را خواندم کله‌ام سوت کشید و از کوره در رفتم. از اتاق زدم بیرون و آمدم توی هال. نشسته بود روی کاناپه دکمه ی پیراهنم را میدوخت. کاغذها را پرت کردم روی دامنش گفتم: «اینها چیه که نوشتی؟» دقیقه ای چیزی نگفت. کاغذها را گذاشت کنارش و سوزن را از روزنه ی دکمه عبور داد. «دارم میپرسم چرا، چرا داستان را تغییر داده‌ای؟» گریه اش گرفت. بعد چیزهایی گفت که بیشتر عصبانیم کرد. گفت تو حق نداری هر کاری که دلت میخواهد بکنی. گفت من حق ندارم کسی را خلق کنم و بعد هر بلایی که بخوام سر او بیاورم گفتم «گوش کن چی میگم من تنها میدونم که یونس، یوسف را میکشه. همین. یعنی باید بکشه. در واقع چون او یوسف را میکشه من مینویسم او یوسف را میکشه. من تنها فعل او را مینویسم. او را به هیچ کاری مجبور نمیکنم.» گفت اگر من بنویسم یونس در آخرین لحظه پشیمان میشود، دیگر یوسف کشته نخواهد شد. گفت: «همه چیز در دست خودته.» گفت: «تو دانای کل هستی، مگه نه؟» اینها عین کلماتش بود. کنارش نشستم روی کاناپه و سعی کردم خونسرد باشم. سعی کردم قانعش کنم باید موضوع را یکبار برای همیشه درک میکرد. اگر بخواد برای هر داستان این قدر در روایت دخالت کند داستان شکل حقیقی خودش را پیدا نخواهد کرد. گفتم: «گوش کن! وقتی داری یک فیلم تکراری نگاه میکنی

به کلمه مطابق آن چه که من میگویم عیناً و بی کم و کاست تایپ کنی. روشن شد؟ البته میتونی این کار را نکنی که در آن صورت خودم داستان را تایپ میکنم.» متن دستنویس را گذاشتم کنار کاغذهای تایپ شده تا معصومه این بار طبق دستنویس ها متن را تایپ کند. دیگر هرگز درباره ی موضوع حرفی نزدیم اما من دائم به سؤال آخرش فکر میکردم. سؤال فربه و محکمی بود. سه روز به این سؤال فکر کردم که اگر اصولاً یوسف یا یونس نخواهند در داستان من بازی کنند چرا باید آنها را توی قصه بیاورم؟ تنها جوابی که پیدا کردم این بود که داستان به معنای واقعی و دقیق کلمه متعلق به راوی است و شاید در هیچ نوع رابطه ی مالک و مملوکی دیگری نتوان این چنین حقیقی مفهوم مالکیت را درست و با دقت تعریف کرد. داستان در هیچ یک از اجزایش به هیچ کس دیگری جز راوی تعلق ندارد. داستان مال من است چون من آن را روایت میکنم و معصومه هیچ سهمی، حقی و دخالتی در کیفیت تکوین ماجراهای آن نمیتواند داشته باشد چون داستان را تنها یک نفر باید روایت کند. به علاوه، دخالت او مثل این است که بازیگری را به خاطر این که در فیلمی نقش منفی داشته و مثلاً آدم کشته، بیرون از عالم سینما و در دادگاه به اتهام قتل به مرگ محکوم کنیم. کدام قاضی این کار را کرده است که معصومه میخواهد دومی اش باشد. شب است. دیر وقت کامپیوتر را روشن میکنم و میروم سر وقت متن. معصومه و میلاد خوابیده اند. فایل داستان را باز میکنم. متن را یک بار میخوانم. صحنه های آخر را معصومه پاک کرده است. یعنی تغییری که این بار در آخرین نسخه ی تایپ شده داده است حذف صحنه قتل یوسف است و داستان تا گورستان که یونس و ملول و نودر قرار کشتن یوسف را با هم میگذارند جلو آمده است. من یک بار دیگر داستان را با دقت میخوانم. کلمه به کلمه و آرام. آخرین سطر را که میخوانم

ناگهان احساس میکنم یوسف باید با چاقو و در کتاب فروشی کشته شود و نه با گاز و در آپارتمانش. باید وقتی کشته میشود خوش شتک بزند روی کتابها، روی کتاب شعر یونس که چند دقیقه قبل روی پیشخوان باز شده است. باز طرح اول در ذهنم جان میگیرد. یونس چاقو را توی جیبش میگذارد و میروم کتاب فروشی. غروب است و هوا کم کم تاریک میشود. باد توی کوچه میپیچد و تکه های روزنامه، کاغذ پاره و برگ های خشکیده را به در و دیوار میکوبد. عطش کرده ام. از روی صندلی بلند میشوم و میروم توی آشپزخانه. از توی یخچال بطری آب را بیرون می آورم و جرعه ای سر میکشم. بعد بطری را با خودم می آورم و میگذارم توی اتاقم، کنار کامپیوتر. قبل از این که باز مشغول نوشتن شوم بر میگردم و ملافه را روی میلاد میکشم. می آیم توی اتاقم و مینشینم روی صندلی تا ادامه ی داستان را بنویسم: یونس از روی چهار پایه برخاست و به بیرون نگاه کرد. باد با شدت بیشتری توی تاریکی کوچه میوزید و ذرات کاغذ را به دیوار میکوبید. گفت: _ خیلی دیر شده. باید بروم. تلفن زنگ خورد و یوسف با عجله گوشی را برداشت. نیلوفر بود. یونس چاقو را از جیبش بیرون آورد و توی دستش پنهان کرد. رفت به سمت در. کتاب شعرش روی شعر در چشمانت شنا میکنم و در دستهای میمیرم، هنوز روی پیشخوان باز بود. یونس توی درگاه کتاب فروشی رو به دیوار کوچه ایستاد و منتظر ماند تا یوسف گوشی را بگذارد. تیغه چاقو زیر نوری که از ویتترین کتاب فروشی به بیرون میتابد توی دست یونس برق میزد. یونس به دیوار سیاه مقابلش زل زد. به این جا که میرسم دیگر چیزی نمیتوانم بنویسم. یونس به شدت مقاومت میکند. انگار درست دستش سنگین شده است و نمیتواند آن را تکان بدهد. بر میگردد و زل میزند توی چشم های من که در تاریکی کوچه ایستاده ام و منتظرم تا کار را تمام کند.

در نگاهش التماس موج میزند. پشیمان شده است. یعنی از نگاهش من این طور میفهمم که نمیخواهد یوسف را بکشد. میخواهد از من سرپیچی کند و یا شاید میخواهد تقدیر محتومش را مثل یک معجزه یا به خاطر دعایی که اینک آستانه استجابت است از خود دور کند. میخواهد از مرز نامریی سرنوشت قطعی اش عبور کند و وقتی او نخواهد، یعنی به هر دلیل در تقدیر او بخواهد تغییری به وجود بیاید - حتی اگر این دلیل شفاعت و یا این که دعای اجابت شده معصومه باشد - و او نتواند یوسف را بکشد، من او را به چیزی که نمیخواهد وادار نخواهم کرد. من تنها او را نویسم. من او را در همان پیچ تند، در آن وضعیت تصمیم متلاشی شده، بدا حاصل شده، نگاه میدارم و داستان را تمام میکنم. یوسف توی گوشه تلفن آهسته گفت: ((من هم دوستت دارم نیلوفر.)) دو قطره اشک توی چشمهای یونس جمع شده بود، اما نمیریخت.

نازبانو

برنده تندیس جایزه ادبی صادق هدایت

بیچاره محتشم را هم گرفتار کرده بودم. برایت گفته بودم که محتشم شعر می گوید؟ گاه گاهی که با هم توی پارک قدم میزدیم شعرهایش را برایم میخواند. بلند و شمرده. برایمان مهم نبود مردمی که میگذرند چطور نگاه مان میکنند یا حتی به ما میخندند. او میخواند و من گوش میکردم چون همه شعرهایش در وصف تو بود و من دوستشان داشتم، همین اسم تازه ات نازبانو را محتشم برایت گذاشت توی یکی از شعرهایش. هر چند اسم غزال هم به تو می آمد، میدانی که به خاطر چشم هایت. اما حالا فکر چشم هایت میکنم نازبانو برایت براننده تر است. بیچاره محتشم از همان وقت که برایش تعریف کردم چطور تو را پیدا کرده ام، گرفتارت شد. میدانم همه اش زیر سر گم شدن عکس یادگاری گل بی بی بود، تنها عکس یادگاری جد مادری ام که خاله جان سپرده بودش به من تا دوباره از رویش چاپ کنم. و من توی شلوغی کار و بی خبری، لابه لای عکس های رنگ و رورفته و قدیمی گمش کرده بودم. خاله جان تا میتوانست غرزد: «آخه تو چه قدر بی دست و پائی پسر، تو از سنت و اصالت چیزی سرت نمیشه؟ من فقط دلم میخواد بدونم توی این دنیا چیزی هست که برای تو مهم باشه؟» و آن قدر گفت که مجبور شدم تمام عکس های قدیمی توی عکاسی



نوشین غریب دوست

میدانی نازبانو اگر تو آن چشم های سیاه را نداشتی یا اگر چشم هایت را بسته بودی حالا من اینجا نبودم و تو اینقدر غریب و دور. درست که من هیچ وقت حافظه خوبی نداشتم اما تو هم آن قدر نرم و بی خبر توی تنهایی من سرک کشیدی که اگر هم بخوام باز نمیتوانم بفهمم از چه وقت گرفتارت شدم. اما امروز خیلی دلتنگم نازبانو، دلتنگتر از تمام این سالها. آن قدر که دلم میخواهد تمامش کنم حتی همین حالا که باز این لبخند شیرین همیشگی ات را تحویل میدهم، حسرت میخورم. شاید اگر زودتر تو را پیدا کرده بودم یا شاید اگر تو میفهمیدی که توی دل من چه خبر است، یا شاید اگر عکس یادگاری گل بی بی گم نمیشد حال و روزمان این نبود.

تا قیچه اضافه شدند هیچ کدام جای تو را نگرفتند، همه شان را چیده بودم دور گل بی بی و ساعت شماطه دار. روزهای اول که پیدایت کرده بودم به هر که میرسیدم نشانت میدادم شاید کسی تو را بشناسد. بیشترشان هم فکر میکردند تو را دیده اند و میشناسند مثلاً خانم جان مادرم اصرار داشت تو شبیه ستاره دختر برادرش هستی که تازه از فرنگ برگشته بود. نوجوان بودیم وقتی میرفت و حالا پس از ده سال، به قول مادرم دختری جوان و با فرهنگ برگشته بود. خانم جان میگفت ستاره بینی ظریفی دارد که شبیه بینی توست اما وقتی دوباره دیدمش هیچ شباهتی میان میان سر بینی سر بالا و نوک تیز او با بینی تو ندیدم. تازه بماند که تو میتوانستی آن قدر نرم خم شوی به روبرو و او آن قدر شق و راست راه میرفت. بعدتر شبیه دختر نرگس خانم همسایه خاله جان شدی که روی دستش مانده بود و خاله جان اصرار میکرد که، ببین پیشانی بلندش چقدر شبیه است یا اشاره میکرد به انگشتان کشیده اش با آن ناخن های بلند و براق. وقتی میگفتم نه، ابرو در هم میکشید که تو درست بشو نیستی پسر جان، یک بار هم شبیه مهتاب، شدی بیوه جوان مرحوم حاجی فرشچی که میگفتند صیغه نود و نه ساله حاجی شده بوده اما به نه روز نکشیده، حاجی مرحوم میشود. می گفتند نفرین دو تا زن عقدی اش دق مرگش کرده و حالا مهتاب مانده بود توی یک اتاق میان غرغر زنها. اینها را کوکب برایم گفت که هفته ای یک روز برای روبراه کردن کارهای خانه می آمد. هر بار که روی قاب عکست دستمال میکشید، هر چند هیچ وقت گردی روی عکست نبود، میگفت: «ولی آقا جان، شما که مهتاب خانم را ندیده اید، عجیب شبیه این خانم است.» میگفتم: «غزال خانم»، میگفت: «ها، همین غزال خانم، مخصوصاً لب ها». مهتاب را دیدم نازبانو، اما میان لب های تو با او که سعی میکرد لبخند لب هایش را غنچه کند، چقدر

را زیر و رو کنم و دنبال اصالت و هویت بگردم. آن موقع فقط دلم میخواست از غر زدن های خاله جان راحت شوم. برای همین نشستم و برای اولین بار تمام عکس های قدیمی را تک به تک نگاه کردم. بیشتر عکس ها یادگار پدر خدا بیامرز بود از کوچه باغ ها و میدانچه ها و امام زاده های تهران، با چند تا عکس از خانه قدیمی پدر بزرگ با اهالی اندرونی و بیرونی اش. گشتن توی عکس ها چند روزی وقتم را گرفت تا بالاخره گل بی بی پیدا شد. توی یک پاکت زرد و رنگ رو رفته قاطی چند تا عکس دیگر. همان وقت بود که تو را پیدا کردم عکست چسبیده بود به عکس گل بی بی بودی نازبانو. قشنگتر از تمام زن هایی که در عمرم دیده بودم. قشنگ پشت عکس سفید بود و خالی بدون هیچ شماره یا تاریخی حتی. خیلی فکر کردم اما شبیه هیچ کدام از مشتری هایم نبود. فکر کردم شاید عکس را داده اند تا دوباره چاپ شود اما چرا میان عکس های قدیمی مانده بود؟ فکر کردم میتوانم عکس را تا صاحبش پیدا شود و سراغش بیاید پیش خودم نگه دارم. عکس تو را همراه عکس گل بی بی به خانه بردم و گذاشتم روی تاقچه. گل بی بی با آن چارقد سفید و گلدان و ابروهای بهم پیوسته اش تکیه داده بود به مخده گلدوزی شده و قلیان میکشید و این طرف تو با لبهائی که مثل غنچه تازه شکفته باز مانده بود میخندیدی و با چشم هائی که خمار و مست بود به روبرو خیره شده بودی. آه نازبانو آن روز چقدر دلم میخواست بدانم برای که میخندیدی اما بعد، هر چند نمیدانم از چه وقت، مطمئن شدم تو به من میخندی، فقط به من. بعد از آن تو همیشه همین جا روی تاقچه بودی، کنار عکس گل بی بی. برای قاب طلائی خریدم تا گرد و خاک رؤیت نشیند. تو و گل بیبی کنار ساعت شماطه دار. حتی بعدتر وقتی عکس های مادرم و خاله جان و خان عمو و عمه بانو هم به عکس های روی

نمیکردم عکست را با خودم جایی ببرم. میترسیدم دوباره گم شوی. برای همین ماندم خانه. سر ماه پسر خاله می آمد و اجاره اش را همان دم در میداد و میرفت. صبح ها با هم صبحانه میخوردیم. بعد من برایت کتاب میخواندم. وقتی میخواندم لبخندت شیرین تر میشد. برای همین بیشتر وقتها به خواندن میگذشت. گاهی شعر میخواندم از شاهنامه و سعدی تا سهراب و نیما. گاهی هم رمان، از همه نوعش. کلاسیک و مدرن فرقی نمیکرد از همه شان خوشمان می آمد. گاهی هم خسته میشدیم ضبط را روشن میکردیم و موسیقی گوش میکردیم. بنان را بیشتر دوست داشتیم چون آن وقت فقط به هم نگاه میکردیم بی هیچ حرفی و من غرق میشدم توی سیاهی چشم های تو و سیگار میکشیدم. فکر میکنم همان روزها بود که سر و کله محتشم پیدا شد. یک روز صبح، خیلی بیخبر آمد توی آئینه و زل زد به من. اول نشناختمش اما بعد فکر کردم چقدر آشناست. موهای بلند و خاکستری با چشم های سیاه و ابروهای پر پشت گره خورده با یک پیشانی بلند و پرچین، عینک گرد با قاب فلزی روی بینی بودم نوک تیزش زنگزده بود لب هایش را ندیدم از بس که ریش و سبیل خاکستری اش بلند و پر پشت بود اما همان روز از او خوشم آمد. چون وقتی از تو برایش حرف زدم میفهمید. تو را که نشانش دادم از تو خوشش آمد هر چند اجازه ندادم مثل من عاشقت شود. بعد از آن مدام از تو حرف میزدیم. او بود که میگفت اگر میخواهی پیدایش کنی لازم است بروی بیرون با هم رفتیم پارک همین نزدیکی و قدم میزدیم محتشم شعر میگفت بیشتر در وصف تو و من کیف میکردم. همه شان را حفظ وقتی برگشتم خانه همه را دوباره برایت میخواندم. برایت نگفتم یکی از همان روزها من و محتشم توی پارک، شبیه تو را پیدا کردیم. نشسته بودیم روی صندلی و محتشم شعر میخواند که چند تا کولی دوره مان کردند. میخواستند

فرق بود. آن قدر برای کوکب فرق میان تو و او را گفتم تا هر بار که دستمال روی قاب عکست کشد لب هایش را بگذرد تا چیزی نگوید. دیگر خسته شده بودم ناز بانو، تو شبیه هیچ کدامشان نبود، اما چقدر طول کشید تا بالاخره مادرم از پیدا کردن شبیه تو ناامید شود. هر چند همین ناامیدی هم نزدیک بود تو را برای همیشه از من دور کند. یک روز وقتی از عکاسی برگشتم خانه جای تو خالی بود. از کوکب پرسیدم: «غزال کجاست؟» گفت: «من چه میدانم آقا؟» «گفتم: «بگو کجاست؟» رنگش پریده بود آن قدر عقب عقب رفت تا خورد به لبه تاقچه. گفت: «به خدا من بی تقصیرم» گفتم: «بگو کجاست؟» گیس بافتهاش را از میان انگشتانم بیرون کشید و پرید کنار آشپزخانه، خودش را جمع کرد و گفت: «آقا تورو خدا رحم کنید غلط کردم، غلط کردم خانم جان گفتند عکس غزال خانم را بردارم. همین جاست». رفتم طرفش نماند، رفت کنار در اتاق خواب. دستش را کرد توی سینه اش و از زیر پیراهن عکس تو را در آورد و گرفت طرفم. از بس که دستش میلرزید عکست رها شد روی زمین. تا خم شدم برش دارم پریده بود وسط حیاط و بعد صدای بسته شدن در بلند شد. دیگر هم ندیدمش. جوابش نکرده بودیم خودش نخواست بیاید. بعد از آن هیچ کس را توی اتاقم راه ندادم حتی خانم جان، مادرم. میگفت: «پسر جان اتاقت را گند برداشته بگذار لافل من بیایم»، میگفتم: «نه، اصرار نکن» اصرار میکرد اما فایده ای نداشت. تا بالاخره دست از سرم برداشت. همسایه ها میگفتند دق کرد مادرت. وقتی میگفتم چرا باید دق کند؟ کسی چیزی نمیگفت. عکس مادر را گذاشتم کنار عکس گل بی بی. مادر که رفت حال و حوصله عکاسی نداشتیم. دیگر مطمئن شده بودم تو جزء مشتریهایم نیستی، اجاره اش دادم به پسر خاله جان و نشستم خانه. راستش را بخواهی دلم برایت تنگ میشد. آخر جرأت

نازبانو خودت بودی درست روبروی من به نزدیکی فاصله دو پنجره و غریب و دور به فاصله تمام این سالها. با همان چشم های سیاه با همان لبهای سرخ، خم شده بودی روی لبه پنجره و پائین را نگاه میکردی. میخواستم بلند صدایت بزنم اما نمیدانم چرا آن قدر ساکت ماندم تا با صدایی زمخت برگشتی توی خانه. حالا که پیدایت کرده بودم باید به تو میگفتم توی این سالها چقدر دنبال تو گشته ام اما هنوز نتوانسته ام تا همین حالا که درست ده روز میگذرد و همین جا روبروی پنجره باز خانه تو نشسته ام و تو تمام این روزها نرم و سبک آمده ای و خم شده ای روی پنجره و پائین را نگاه کرده ای و هر بار با صدایی تازه و ناآشنا برگشته ای توی خانه و از قاب پنجره گم شده ای. آه ناز بانو شاید اگر تو نازبانو چشم های سیاه نداشتی یا شاید اگر یک بار فقط یک بار توی تمام این روزها چشم هایت را بسته بودی میتوانستم بگویم...

فال بگیرند گفتیم نه. اما یکیشان ناز بانو همان دخترکی که وقتی نرم و سبک می آمد طرفم گلهای سرخ میان چین های دامنش تاب میخوردند. همان که دستم را با زور گرفت و نرم روی خط های درهم و برهم کف دستم خم شد. چشم های تو را داشت ناز بانو. چشم های سیاه و خمار تو را. من و محتشم ماتمان برده بود. دخترک به دست من نگاه میکرد و لب هایش تکان میخورد اما من نمیشنیدم فقط خیره بودم به سیاهی چشم هایش آن قدر که نفهمیدم چه وقت دستهایم را حلقه کرده دور کمرش و او جیغ میکشد. وقتی به خودم آمدم صورتم می سوخت و مردم دور مان جمع شده بودند. دخترک دیگر نبود توی شلوغی گم شده بود. وقتی برگشتیم خانه با محتشم دعوایم شد. کلافه ام کرده بود دستش را گذاشته بود روی جای پنجه سرخ روی صورتش و گریه میکرد بعد هم که گریه اش تمام شد گفت: «بس است دیگر پیرمرد کی میخواهی تمامش کنی.» «همین ها را آرام نمی گفت که، صدایش را بلند کرده بود و سرم داد میزد. خسته شده بودم. جا سیگاری را برداشتم و پرت کردم توی آئینه. آئینه شکست و خورد شد. قاب عکس تو هم ترک برداشت. یک ترک بزرگ که درست از گوشه قاب شروع میشد و می آمد از زیر گردنت میگذشت. از همان وقت دیگر محتشم را ندیدم نمیخواستم بینمش دیگر پارک هم نرفتم. ماندم توی خانه و باز مثل گذشته برای کتاب خواندم و موسیقی گوش کردیم. همه چیز هم خوب پیش میرفت تا آن روز که وقتی پنجره اتاقم را باز کردم تو را دیدم. همیشه این کار را میکردم هر وقت که میخواستم سیگار بکشم و از کتاب خواندن خسته شده بودیم. خانه روبرویی سال های سال خالی مانده بود. کنار پنجره که مینشستم فقط دیوار دود گرفته اش پیدا بود و پنجره همیشه بسته اش. اما آن روز همان طور که سیگارم را دود میکردم و به سیاهی چشم های تو فکر میکردم پنجره روبرو باز شد، آه

همسایه

برنده تندیس جایزه ادبی صادق هدایت

احتیاط پایین میرفتند صدای ساییده شدن دستشان به نرده های فلزی، در ساختمان میپیچید. پیش خودش فکر کرد که خوب است

که طبقه آخرند وگرنه تا به حال هزار بار مجبور شده بود با این و آن احوال پررسی کند و توضیح بدهد کلیدش را نیاورده. اصلاً کلیدی نداشت. یک ماه کمتر بود که اسباب کشی کرده بودند و هنوز فرصت نکرده کلید برای خودش بسازد. یک باره هوس کرد سیگار بکشد. از این که در راهرو تاریک تنها بنشیند سیگار بکشد خنده اش گرفت. دست کرد توی کیفش و بی آنکه نگاه کند پاکت سیگاراش را لمس کرد. همین موقع در آپارتمان روبرویی باز شد. پاهایش را به هم چسباند و سرش را انداخت پایین. انگار دنبال چیزی می گردد. زن همسایه بود. با یک دستمال کفی داشت چهار چوب در را تمیز میکرد. سلام کرد. زن را ضد نور دید. ده سالی از او مسن تر بود اما پاهای لاغری داشت و با موهای کوتاه پسرانه شاداب و سالم به نظر میرسید. زن به کارش ادامه داد. چند لحظه بعد بی مقدمه پرسید: پشت در موندی؟ با خنده گفت: «کلید نیاوردم.» صدای پایی شنید. همان طور که به زن همسایه لبخند میزد، ایستاد از شیار میان راه پله پایین را نگاه کرد.



امیرحسین خورشیدفر

پشت در مانده بود. شوهرش بی هوا رفته بود بیرون. روی پله های راهرو نشسته بود و سبد خریدش را نگاه میکرد. چراغ های راهرو هر دقیقه خاموش میشد و او حوصله نمیکرد روشن شان کند. نور کم رنگی از پنجره نورگیر پشت سرش میتابید سایه اش را پهن میکرد کف راهرو. در تاریکی به نظرش می آمد کفش دوزکی لای کاهوهایی که خریده بود بالا و پایین میرود. میترسید دست بهشان بزند. هر از چندی صدای پایی از طبقات پایین می آمد. اما هیچ کدام صدای پای شوهرش نبود. همه اش صدای پای آدم های لنگی بود که پله ها را با

اگر هم دیده باشد میفهمد اینها کفش خرید است نه چیز دیگر. کمی روی مبل جابه جا شد. حالا مجسمه زن چینی یک راست به او نگاه میکرد. «اصلاً حواسم نبود.» زن همسایه پاچه شلوار سفیدش را کمی بالا زده بود. مچ و قوزک باریک و زیبایی داشت. درست مثل هنر پیشه های خارجی. پیش خودش تصویری را مجسم کرد که زن همسایه کفش های پاشنه بلند مشکی پوشیده و پاهایش را روی هم می اندازد. شوهرش چه جوری این تصویر را میدید؟ زن گفت: «من اسستم رو نمیدونم. فامیلت رو دیدم روزنگ ولی الان اصلاً یادم نیست» گفت: «سیما نادى»

«سیما جوون این کاهوات نپلاسه. بده بذارم تو یخچال.» سیما تشکر کرد. زن دسته کاهو را برداشت و به آشپزخانه رفت. دست های لاغر و کشیده اش شکسته تر از صورتش بود. چیزی زیر لب زمزمه میکرد. سیما فکر کرد انگلیسی خوانده. صدای بسته شدن در یخچال آمد. زن همسایه با شوق به طرف سیما آمد و دستش را جلوی صورت او گرفت. گفت: «نیگا کن» روی تنه انگشت شصت زن کفش دوزکی آرام بالا میرفت. نزدیکی های بند دوم زن انگشتش را کج کرد و کفش دوزک کف دستش افتاد. گفت: «مال شماس. ولی من پرتش میکنم تو باغچه. سقوط آزاد از طبقه چهارم.» زل زد به صورت سیما تا خنده اش گرفت، گفت: «نمیترسیین؟» «نه اینجا آن قدر سوسک داره. ساکنان اینجا اونان. دوهزار تا توهر کابینت. من دیگه ترسم ریخته. این که گل من گلیه.»

وقتی به سیما زل زده بود دو خط چروک عمیق کنار لبش توی چشم میزد. کفش دوزک را که پرت کرد جیغ کوتاهی کشید و با نگاه تعقیبش کرد. برگشت به سوی سیما و گفت: «این اسد خجالتیه. روش نمیشه بگه برین کنار میخوام آب

پسر افغانی داشت می آمد بالا. در پاگرد که پیچید به زن همسایه سلام کرد. یک دستش جارو بود دست دیگرش سطل بزرگی. زن همسایه گفت: «بیا تو. بیا تو بشین.» گفت: «نه الان می آد. نمیدونم کجا رفته» پسر افغانی بالای پله ها ایستاده بود و هاج واج نگاهشان میکرد. زن همسایه گفت: «بیا تو. منم تنهام. الان اسد میخواد راه پله را بشوره از اون بالا شیر آب رو وا میکنه.» نیش اسد باز شد. سطل را روی زمین گذاشت و گردنش را خاراند. گفت: «بیا یه چایی با هم میخوریم. تعارف نکن.» اسد داشت بنا گوشش را میخاراند. زن سبدش را برداشت و کیف را روی کول انداخت و وارد خانه همسایه شد یک آپارتمان قرینه آپارتمان آنها. کمی دلبازار رو به نور با دیوارهای خاکستری کم رنگی که به آبی میزد. زن همسایه گفت: «بشین. بذار دستام رو بشورم.» زن نشست روی مبل تک نفره ای که جلوی پنجره بود. روی میز کنارش مجسمه زن چینی بود که ماهی بزرگی را به دوش میکشید. یک قالی صورتی کم رنگ کف اتاق نشیمن بود و مبل های چوبی سفید که پارچه ای به رنگ گله ای قالی داشت. زن چشم انداخت به قاب عکس های کوچک نقره ای که به دیوار بود تا خانواده زن همسایه را ببیند صدای زن همسایه آمد: «ببخشید من شما رو ندیدم تا حالا. شوهرتون رو چرا. همون آقای قد بلند سبزه رو بودن؟» شوهرش؟ قد بلند سبزه رو؟ نه شوهرش همان آقای قد بلندی بود که موهای جلوی سرش کم پشت شده بود و با اصرار عینک کائوچویی قهوه های دسته پهنی را که به صورتش نمی آمد میزد. «بله خودش.» زن همسایه در آستانه در دستشویی ایستاده بود. گفت: «کفشات رو بیرون در آوردی که شوهرت اومد بفهمه کجایی هان؟» کفش هایش؟ خدا کند زن همسایه پارگی کوچک کنار پاشنه را ندیده باشد.

که هر چی میگفتم نمی خندید آخرش یه روز گفت یه دندون طلا ته دهنش داره خجالت میکشه دهنش رو باز کنه. وقتی همه دندوناش رو کشید مصنوعی گذاشت دیگه الکی ترتر میخندید. به خدا ترتر میکرد. «بعد زن همسایه بلند شد و رفت به آشپزخانه. یک صدف بزرگ گذاشت روی میز کنار مجسمه زن چینی. سیما: گفت: «این چیه؟ صدفه؟» زن پاکت سیگار باریکی را به طرف سیما گرفت. سیمای یاد پاکت قرمز سیگار خودش افتاد. تند گفت: «مرسی نمیکشم.» زن گفت: «جدی؟ این که سیگار نیست بعد از آدامس باید یکی بکشی بوی دهنش عوض شه. اصلاً نمیکشی تو؟» با فندک طلایی که طرح یک اسب سوار کابوی رویش بود سیگاراش را گیراند. سیگار به باریکی انگشت هایش بود. یک دفعه مثل یک تابلوی نقاشی شد. بی حرکت به سیگار پکی زد. انگار بخواهد برای کسی بوسه بفرستد دود را بیرون میداد و دستش انگار با همان دود به عقب راند شد. سیما فکر کرد الان است که دستش هم مثل دود ناپدید شود. سیما گفت: «هوس کردم.» زن به طرف او برگشت و برایش چشمکی زد. سیما پاکت سیگاراش را در آورد. زن اخم تصنعی کرد و سرش را تکان داد. فندک را به طرف او گرفت. اما هر چه زد شعله جرقه نشد. سیگاراش را پیش آورد. سیما سیگار باریک را گرفت به نوک سیگار نگاه نکرد تا سیاهی چشمهایش به هم نزدیک نشود. بعد ساییدن انگشت زن را روی انگشت حس کرد. انگشت زن بین دو انگشتش که سیگار را نگه داشته بود. زن ایستاده بود روی زانو. سیگار از دست سیما افتاد روی پای مجسمه چینی. سیما بهت زده برداشتش. خاموش شده بود. زن پای مجسمه را چسبید انگار بخواهد به اتکای آن بلند شود. سیما گفت: صدای فرهاد اومد.

بگیرم شیلنگ رو میگیره رو آدم. آنقدر خجالتیه. لیوانی میخوری؟ «زن چشم های شفاف داشت. یک عسلی روشن شبیه طلایی و بی نهایت درخشان. به کشیدگی چشم های مجسمه زن چینی. در یکی از عکس ها زن تنومندی را دید که شانه های زن همسایه را گرفته بود. شاید یه عکس دانشجویی. با شلوار جین های رنگ و رو رفته و موهای روی گونه ها حلقه شده. در عکس انگار هر دو داشتند ریسه میرفتند. زن تنومند طوری شانه های او را چسبیده بود انگار زیر زیرکی میخواهد خردشان کند. وقتی زن از آشپزخانه آمد جلوی پیراهنش خیس خیس بود. سینی چای را روی میز گذاشت و برای خودش یک صندلی آورد کنار سیما. سیما گفت: سرما نخورین.» زن گفت: «من تا میرم جلوی شیر آب ذوق زده میشم یه جوری وازش میکنم همه تنم خیس میشه.» سیما گفت: «آخه سرما میخورین؟» زن گفت: «نه آخه با این شلوار همین یه پیرهن رو دارم. دیگه پرستیزم خراب میشه.» و. خندید. سیما لیوان چایی را به طرف خودش کشید. کف سینی چهار خانه. سفید و قرمز بود و مثل یک پارچه پیچازی. زن گفت: در قند شکوندن تنبلم. اگه میخوای واست شیکر بیارم.» سیما یک خرما برداشت. کمی روی مبل چرخید تا پاهایش مستقیم روبه زن نباشد. به نظرش این جووری لگنش کوچکتتر به نظر میرسید. زن گفت: «داغ نیست. صبر نکن» سیما لیوان را با پنجه دست فشرد. سوزش ملایمی نوک انگشت هایش حس کرد. زن گفت: «اونجارو مهمون داری.» یک تفاله چای عمودی در لیوان شناور بود. گفت: «اگه مهمونات اومدن میان اینجا. کاهواتم میدم بخورن.» خنده اش گرفت. بلندتر از همیشه. به موقع جلوی خنده اش را گرفته بود. حالا حتی موقع خندیدن پاهایش را هم بالا آورد. قهقهه زد. وقتی خنده اش فروکش کرد زن گفت: «من یه دوستی داشتم

عبور و مرور

برنده تندیس جایزه ادبی صادق هدایت

سیاهی میبینم؛ کسی است که نشسته. و وقتی نزدیکتر میشوم - صد متر مانده - عوض میشود. سرش گردن باریکی پیدا میکند و بالا میرود؛ میشود تک درختی که از سرازیری پشت سیاهی بیرون زده. نه، کسی ننشسته، کسی نیست. فقط یک مبل خالی فراموش شده است که میان دشت افتاده و من به سرعت پشت سر میگذارم.



امیر تاج الدین ریاضی

- آنجا چه میکند؟! دوباره از نو به او یا آن میرسم. و باز هم؛ راهم بی ابتدا و بی انتهاست. رفت و برگشتی که در آن مدام می آیم، میرسم و میگذرم؛ یک بار، دوبار، ده بار، صد بار... بریده ای از یک سفر نامعلوم، مضحک، کسالت آور و بعد کم کم اعصاب خردکن که هر بار از پنجره میبینمش؛ عصر دلگیری است. چه چیزی را باید دید؟ چه چیزی را باید بینم؟ مبل افتاده در آن دورها را؟ اگر میدیدمش یا نه فرقی داشت؟ او یا آن میان دشت افتاده بود و به بودنش در تاریک و روشن ادامه میداد. یا نه، آنجا افتاده تا من بیایم، برسم و دوباره برسم و از کنارش بگذرم، درست مثل راهی که کیلومترها طی شود تا در آخر، آن دور دور، به یک نادیدنی برسد؛ با این خاصیت مشابه، اما نیمه راهی است که در بیابانش نشسته ای به یک مبل بدل میشود. یک مبل کهنه، با روکش مخمل آلبالویی رنگ، _که چه یک مبل؟! هر قدر نگاهش کنم، باز همان است- بی تغییر، بی کم و زیاد- یک مبل خالی. هزار بار دیگر هم که نگاه کنم، همان است. از نزدیک جز این نیست. باز از دور بهتر است. از پشت شیشه ی لرزان. آنجا - آن طور که

کنار جاده، دورتر از حریم قانونی، روی بیابان خدا که تک و توک سبزه های هرز اینجا و آنجایش را پوشانده، یک، مبل یک راحتی کهنه، با پهنه ای از صحرای خالی در پشتش تک مانده است. _ آنجا چه میکند؟! از نزدیک آنقدر هم که به نظر می آید پُف کرده و چاقالو نیست؛ با آن روکش مخمل خاک خورده ی رنگ و رو رفته اش، با آن فنرهایی که از نشیمنش بیرون زده، و دسته هایی به شکل دو ستون افقی اسفنج پوش که تخته بند جابه جاشده اش روکش مخمل را پاره کرده است: پرتابی دنیای ابتذال، تبعیدی فرهنگ مصرف. چه میگویم؟ هنوز اینها را ندیده ام، من فقط میگذرم؛ نشسته و بی حرف، با نگاهی که از پشت پنجره ی ماشین به دور انداخته ام، به قهوه ای و کمی سبز دشت، به سنگ و خاک و بوته ها، با سرعت ۰۲۱ کیلومتر در ساعت. راه آسفالتی ی پرچین و ترک شیشه ی پنجره را میلرزانند. در بیابان جاده آن- دورها - نقطه ی

دوره سوم، شماره هجدهم، اسفند ماه ۱۴۰۲
(نویسنده: امیر تاج الدین ریاضی، تندیس جایزه ادبی صادق هدایت)
ماهنامه اختصاصی شعر و ادبیات داستانی

رها شده به کسی میماند. وامانده و تنها. یک چاقالوی پف کرده، نگاهش کن، چه کسی میتواند باشد؟ خیلی آشناست. کجا دیدمش خدایا!؟ آشناست. خیلی نزدیک. یک چاقالوی گنده، و خیلی مهم البته که تا حالا مانده. خیلی ها را فراموش می کنیم، آدم هایی که دیده ایم، جاهایی که بوده ایم، موقعیت های خوب و بد، ناکامی ها، دردها. اما این یکی هنوز مانده؛ یک چاقالوی گمنام مهم، مانده از دوران بچگی. قطعاً از همان دوره که این طور محو است. _محو است یا بازی درآورده و خودش را نشان نمیدهد؟ هر چه هست، برای پیدا کردنش باید زحمت کشید، دقت کرد و احتمالاً حرص خورد. یک چاقالوی گنده، یک چاقالوی... تنها چاقالوی گنده ی مهم و گمنامی که به یاد می آورم، دلچکی است در یک سیرک. شاید است نه، که بود. معرکه، بی نظیر. اسمش چه بود؟ بونزو، بونزا، شاید هم پونزا، یا چنین اسمی. خندان و گرم کرده، با بند شلوار و پیراهن راه راه قرمز و سفید، روی همه ی اعلانیه ها. - بشتابید، بشتابید، سیرک بزرگ با نمایش های جالب و دیدنی بعد از اینجا و آنجای دنیا، حالا در شهر شماست... وای از دست آن گنده بامزه! اما این؟ نه، این یکی خنده دار نیست. اصلاً. شاید کمی غم آلود هم باشد. آغشته به غم. زمزمه ای که آرام شروع میشود و با تکرار و تکرار در لابه لای حفره های تاریک ذهن میپیچد، قوت میگیرد، بدل به نور میشود، روشن میکند، و آنچه در تاریکی است نشان میدهد. اتفاقی و ناگهانی، مثل نگاه گذرا به یک عکس در آلبوم خانوادگی؛ عکس اعضای خانواده، فامیل، دوستان، عزیزان، و عکس های خودت. عکس هایی از خودت. پیکر کوچک در کنار از یاد رفته ها، آنها که فراموش شده اند. کمی او آ. کمی کشمش میان این و آن، میان پی در پی «خدا رحمت کند». و بعد آن گوشه خودت را پیدا میکنی، درست در دایره ی غفلت؛ لبریز از شادی، ایستاده با دو دست باز بر دوستون گوشتی آغوشی که پشت سرت، پشت کناره ی کمرنگ دایره، فراموش شده است. آن آغوش گرم و نرم پشت سر کیست؟ _مهم نیست، مبل است، این را ببین، اینجا را... نه، صبر کن! میخواهم ببینمش. خودت را - بزرگ شده در مرکز دایره - ول میکنی. ول میکنی تا از هاله ی دورت بگذری و به آغوش برسی، آغوش پشتت. و میرسی. مبل نیست. هیچ

مبلی تبسم ندارد؛ مانده در پس دایره، با وقار و تنها، پیچیده در رحمت خدا؛ مادر بزرگ است. با همان قواره، با همان سنگینی که روی راحتی مینشست و کتاب ادعیه میخواند. با دو پای باز - چون ستون های اقتدار و استقرار خانه - و پیراهن بلندی که آنها را میپوشاند، و نوک انگشت هایی که از دمپایی بیرون میماند. همان که بود. مثل آن روزها و حتی بعد از آن - کمتر، هر چند نامحسوس - وقتی که با دو چمدان، پشت به خانه پدر بزرگ آمد و با خودش یک پاکت سیب آورد. با همان وقار و باز هم تکیده تر، شکسته تر، وقتی که با دستها روی سرش شاخ درست میکرد، گیلی گیلی ادا در می آورد، قاپم میزد تا در ریشه ی خنده ها با دست های کوچکم زانوهایش را بگیرم و در سینه های بزرگش فرو روم. حتی آن روزها و روزهای بعدش که رقیبم شده بود... گاهی ماندن با کوچکی همنشین میشود؛ شده بود. جایم را میگرفت، با نرمی و لطافت تبسم هایش، با آن در آغوش کشیدن های وقت و بی وقت پدر و مادر. _کاش بمیرد! نه، زبانم را گاز نخواهم گرفت، کاش بمیرد، ای خدا بزرگ...، و شبی در اتاق من بود که مرده بود. چاق تر و شفاف تر از همیشه. جا گرفته تا سقف و بعد همه جا. همه جا را گرفته بود، همه جای اتاق را؛ باد کرده در تورم باد، مثل بادکنکی که بزرگ و بزرگتر شود. روی تن نرم و شفافش بالا رفته بودم. بالاتر، تا سقف. رها و آسوده، با دو پایی که از تحمل وزن هیكل آزاد شده باشد: برگشت از هبوطی که سقف تنها مانعش بود. مانده در لذت و رنج، میان سقف و تنش، با چشم های نیمه باز، درونش را میدیدم، خالی و شفافی که با بزرگ شدنش دهانم را میبست، گونه هایم را میفشرد، نفسم را میگرفت، خفه ام میکرد؛ تلاش برای رهایی از سقفی که برداشتنی نبود.

باید میل به بزرگتر شدن از او گرفته میشد. باید آرام میگرفت، باید میترکید و تکه های بی آزارش همه جا پخش میشد، و با دست های من شده بود؛ آزادی باد، گونه های سیلی خورده ی من در سقوط، و چه صدای مهیبی! انگار همه ی بادکنک های شهر را با هم ترکانده باشند. خانه در نیمه های شب لرزید و هیچکس را جز من بیدار نکرد. هیچ کس؛ نه مادر، نه پدر و نه مادر بزرگ را که سالم و ترکیده روی تختش خوابیده بود و باد را میبلعید و بیرون میداد. از روز بعد - درست یادم نیست -

همان روزها بود

که همه چیز میریخت، میشکست. خانم بالا میگفت: کار اجنه است! کار از ما بهتران. پدر میگفت: کار خانم بالا است؛ عادت همه ی خدمتکارها این است، ظرف خانه را میشکنند و صدایش را در نمی آورند. مادر بزرگ باور میکرد، و میگفت: عینک من را هم بر میدارند تا جایی را نبینم. مادر اما مصر میگفت: کار مادر بزرگ است. فراموشی آورده، غفلت میکند، عینکش را به چشم نمیزند، چون عینکش را نمیزند، جایی را نمی بیند و همه چیز سر راهش را میشکند: برای تقویت این فرضیه، خاطره ی دو دفعه دیده شدن مادر بزرگ را هم کنار ریخت و پاش ها ضمیمه ی مادر بزرگ استدلالش کرده بود. به این ترتیب شکستن ها میان هاله ای از اجنه، فراموشی، و خانم بالا مانده بود؛ اتحادی شکل گرفته که کلافگی و تدبیر را رهبری میکرد. من اما به دور از هر جنجالی، راه خودم را میرفتم؛ آرام و ناپیدا در لاکه ی که پیش میرفت. با اسباب بازی هایم جا را برایش تنگ کرده بودم؛ حفظ موجودیت بود که حفظ موقعیت دور از معصومیت بچگی است؛ تنازع بقاء به هر روش ممکن. _مادر جان، این اتاق برای بچه تنگ شده، اگر امکانش باشد اتاقتان را با اتاق بچه عوض کنید... آنجا جمع و جورتر است و برای شما راحتتر. اگر بشود، اگر راضی باشید! میهمان همیشه با خوشرویی میپذیرد. _خانم جان، اتاق شما جادار است، این چند قلم جنس مدتی گوشه ی اتاق شما باشد؟ اشکالی که ندارد؟ _مادر به آن دست زنید لطفاً. نیازی به مرتب کردن نیست. همان طور که باشد خوب است. _خانم جان خواهش میکنم آنجا نروید. _این حرفها را به بچه زنید خانم! - مادر آن کار را نکن، آن را بردار، چند دفعه باید گفت، کجا گذاشتی اش؟ - خانم... ای وای خانم... بس است، تماشا کن، وقت خواب شماست دیگر، الان مهمان ها میرسند، بروید، بروید اتاقتان، زودتر... خواهش میکنم. -مادر اگر این کار را تکرار بکنی، دیگر از کاموا خبری نیست... یک خانه از ابتدا فاسد نیست. این حرفهاست، این کلمات، این گفتم گفته ای پراکنده و ریزش شده در ظرف روز است که به دیوارهایش میچسبد - لکه ای اینجا، لکه ای آنجا - سفیدی اش را میبلعد، سیاه مسمومش میکند، طوری که ماندن در فضایش سخت و نفس گیر میشود؛ و اینگونه

است که خانه شادابی و سلامتی اش را از دست میدهد، غصه میخورد، مریض میشود، میمیرد، میگذرد، میپوسد... مانده بود، میان حرف ها و دیوارها، با تبسم، نه خندان و سر مجلس، که در حاشیه، که دست و پاگیر؛ اشغالگری با دو چمدان و یک لبخند کمرنگ که تنها یک چهارم از حجم اتاق را پُر میکرد، با خرت و پرت هایی که آرام دور خودش جمع کرده بود. برای اشغال یک اتاق - با محاسبه ی ذهنی حسابگر - البته همان هم زیاد است. هر چند کم توقع، هر چند قانع، موجودی که زنده است، دست و پا میزند، فکر کردن دارد، باید به فکرش بود، مسئولیت دارد.

-کاش میرفت! گفته شده بود. نه با زبان، که با نگاه، زیر لب، با فکر، با روبه رویی با مسئولیت نشناخته. وقتی در سرازیری پله ها افتاده بود و سرش شکسته بود - ندیده بود که افتاده بود - وقتی بی روسری مانده بود، با باند سفیدی، وقتی نوار دور موهای نقره ای اش را پوشانده بود و گنگ و مضحکش کرده بود، این آرزو جان گرفته بود -چه اتفاقی افتاده؟! پدر آخرین نفر است که رسیده و دکتر را مجبور کرده تا برای چندمین بار به این سؤال جواب دهد. -هیچ، به خیر گذشته، مشاعرش کار میکند، فقط کنترلش را از دست داده، بیشتر از اینها به توجه نیاز دارد، متوجه که هستید؟ مراقبت. -بله بله آقای دکتر، متوجه هستم، بله، البته. اقرار به گناه همیشه سبکی می آورد. سبکی، دل آسودگی و گستاخی به حق شناختن خود. باید اقرار کرد، و صد البته لحظه ای که خود را خالتر از آن می یابیم تا حرفی برای گفتن داشته باشیم. اما اقرار به چه؟ سهم من از این تحلیل، از این رانده شدن به حاشیه ی تاریک دل آزاری چه بود؟ من فقط جا را برایش تنگ کرده بودم. نه اینکه ریختن ها کار من باشد نه، شاید اولها، کمی یک، بار، شاید، اما نه، قسم میخورم. اول ها هم نه، چطور ممکن است این قدر بی رحم بود؟ ... من شاید... عینکش را ... اما همه اش این نبود، شکستن و شکسته شدن

مبل لرزان پشت شیشه؛ این به نظر شانه ها، دستها، پاهای باز دامن پوش، و سری که سر نیست، فضا پرکنی که هیبت نشسته ای را میسازد. - آنجا چه میکند؟ - صندلی نگهبان پیری است شاید. بلند پرسیده ام و راننده جواب داده است. نگهبانی از چه؟ نه، حصار نیست، اتاقکی نیست. تا چشم کار میکند که بیابان خداست. آنجا چه میکند؟ خاطراتش را مرور میکند. چه مزخرف! «مبل خاطراتش را مرور میکند!»

مروری نیست، منم مدام عبور میکنم، در سرعت صحنه ها که روی هم میافتند، و با هزاران بار تکرار، پشت سر هم جان میگیرند؛ و مبل تازه میشود. نمیگویم درخت میشود یا تخته و پارچه، می گویم تازه می شود. پشت شیشه ی نمایشگاه دل میبرد، خریده میشود - مبارک است انشاء الله - حمل میشود، زندگی می شود، جزئی از زندگی میشود، با وسایل دیگر خانه به طرف عادی شدن جفت و جور میشود. عادی میشود، در روزمرگی جایی مثلاً گوشه اتاق نشیمن، با خنده ها، با چرا تشریف نیاوردید شب خوبی بود، با زیرسیگاری، با دود و خاکستر، با بشقاب میوه و غذا، با استکان، با پاهای پسر بچه ی میهمان که به گوشه هایش میخورد، با بالا و پایین پریدن های شادی - اثاث سالم و تمیز شرط است! جهنم، فدای سر بچه ها - با کیک، با دستمال گردگیری، با ولو شدن از خستگی کار روزانه، با دوربین عکاسی، با آفتاب و مهتاب، با عینک و میل و کاموا، با سوزش آتش سیگار غفلت، با کتاب ادعیه، با انباری و گرد و خاک، با سکوت و موریانه ها، با گربه ی زانو و بچه هایش، با دری که قفلش باز شده، با نور و دست های کهنه خر، و بعد ... بیابان؟ اما چطور بیابان؟ - با پای خودش؟! باز هم مزخرف! مبل با پای خودش در بیابان؟ بس است دیگر، او یا آن، شی اش بگیری یا انسان، یقین روی بیابان خدا، روی دشت خالی، کنار برهوت تنهایی من، خود اوست، مادر بزرگم که نشسته، با همان وقار، با همان پهنا، با

ذاتی هر خانه ای است، لازمه زندگی است، اما همه اش این نبود، خودش شروع کرده بود، واقعاً خودش شروع کرده بود به ترکیدن، به داد و فریاد کردن در نیمه های شب، به کندن دکمه ها و درآوردن پیراهنش، به دیدن و ریختن، به شکستن، به خراب کردن، و آن آخرها به خراب کردن رختخوابش. باید میرفت. - فقط تو پسرش که نیستی، فقط مادر تو که نیست. همه ی آن وقت های بی وقار، همه ی آن وقت های در هم شکستگی، و بدتر از آن، وقتی که برای همیشه به آسایشگاه میرفت؛ هیچ سببی نداشت، هیچ چیز نداشت، جز یک چمدان و لب هایی که متبسم نبود... همه ی آن وقت ها، و حتی بعد از آنکه رفته بود و جایش مانده بود برای مبلی دیگر؛ بهتر از او میشد رویش ساعت ها، آسوده و بی وحشت، بالا و پایین آنکه پرید... - پسر آخر خرابش کردی... شکست از دست تو... پایین بیا. بعد از ظهر گرمی بود. مادر بزرگ پاکت سیب را از دست پدر گرفت و نگاهم کرد؛ رقیب میدید؛ بد و دور. پدر گفت: مادر پسر را نشناختی؟ و اشاره کرد تا جلوتر بروم. روی نیمکت فلزی، زیر سایه سار درختها نشسته بود، پدر هم کنارش. گریه کرد: چرا نمی آیی به دیدنم، با خودت که را آوردی؟ پدر گفت: مادر، پسر! مادر بزرگ گفت: عقل دارم هنوز، تو خودت پسر بچه ای، و زبانش را برایم درآورد و فحش داد؛ پسرش را بغل کرده بود. پدر شرمش آمد، غریبه باشم انگار، گفت میتوانم بروم انتهای باغ قدمی بزنم. نرفتم. کمی دورتر ایستادم به تماشایشان. خودم خواسته بودم بینمش. از آن دور، از آن فاصله، درست مثل یک مبل بود، مبلی پُف کرده و چاق که پدر رویش نشسته باشد... - آقا سرتان درد میکند؟ حالت تهوع دارید؟ خاصیت ماشین است و راه طولانی، میخواهید نگویم، من خودم یک دفعه... نه، راحت بگذار، میخواهم تمرکز را حفظ کنم. کجا بودم؟ بچگی، شکستن ها، اتاق تنگ اسباب بازی ها، افتادن ها و حالا اینجا، این

میتواند باز هم باشد. جای گرم و راحتی در این باد و بیابان. جایی برای نشستن، تکیه دادن، حرف زدن، ریشه رفتن، خوابیدن. میخوام که باشد. با ما، با من، در خانه ام با همسر و دخترم. - باید اول فنرها را جابه جا کنم؛ مرمت و التیام. دستم در پارگی فرو می رود. فنرها در بند و بست ها جا نمی روند. فشار میدهم تا بروند. فنرهای جمع شده را زیر تسمه های سُست قرار میدهم. چهارچوب - در این تقلا - در پیچ و مهره های لق، میرقصم. تکه های پنبه و اسفنج را در جایشان مرتب میکنم. کارم تمام نشده، فنرها با صدا از جا در میروند؛ دستم را زخمی میکنند. از درد به آنچه که مانده چنگ میزنم. خونم روی بند و بست ها میریزد. در نوسان فنرهای در رفته و دست بیرون کشیده ام چه میماند؟ چه مانده است؟ هیچ، جز یک مشت خاک اره و پنبه و اسفنج پوسیده که اگر باز شود، باد با خودش خواهد برد.

همان شانه ها، همان سر و همان پاهای باز و پیراهنی که تمام هیکل درشتش را میپوشاند، و دست هایی که کتاب ادعیه را گرفته اند. از پنجره میبینمش، کجاست اینجا؟ کیلومتر ۱۸ جاده ی طهران - کرج یا کیلومتر ۱۸ جاده تهران - کرج؟ یا هر کجای دیگری که بیابان و جاده دارد؟ - این فقط خاطره است! نه حرفی زن، این بار می ایستم. از سرعت ۱۲۰ کیلومتر در ساعت پیاده میشوم. ماشین بی من میرود. میغلند، خرد و اوراق، از هم می پاشد، بی صدا، بی درد؛ تلاشی ماشین و راننده را میبینم. باد موهایم را به هم میریزد، لباس هایم را میکشد، گوش هایم را با پر خاش و درشتی پُر میکند، خاک و خاشاک همه جایم را میپوشاند. کله پا شده ام. پرت شده ام، زخمی یا مرده ام شاید؟ هر چه باشم، با باقیمانده ام پیش میروم، زیر مهتاب، رودرو با او، با سایه ای کشیده روی پایه های تخت و کوتاهش، روی نشیمن و دسته های جابه جا شده اش، روی پستی، روی روکش پوسیده ی رنگ و رو رفته اش، روی دوشاخه فنر در رفته و بیرون پریده اش... - میتواند باشد.

استار تگاه

برنده تندیس جایزه ادبی صادق هدایت

پدرم معذرت خواهی می کردند

بسمه تعالی با سلام و خسته نباشید خدمت دبیر محترم بنده پدر سعیدی هستم و همان طور که میدانید فرماندار این شهر محروم و مستضعف، باید خدمت شما عرض نمایم که این حقه ها و طرفندهای سیاسی برای ضربه زدن به مسئولان کشور و گرفتن نقطه ضعف از آنها دیگر تکراری و قدیمی شده است بنابراین اخطار میکنم که این کارها نه به صلاح شما و نه به صلاح کشور است. درآمد خانواده و تأثیر آن بر زندگی موضوعی نیست که به شما ارتباط داشته باشد در صورت تکرار مجبورم آن را به مسئولان زیربط گزارش کنم. امیدوارم که خداوند متعال از تقصیرات همه بگذرد. والسلام



خلیل رشنوی

اسم من: آرش شغل پدر: مغازه دار میزان درآمد خانواده: پدرم گفت به درآمد بقیه ی مردم بستگی دارد ولی تقریباً بر جی ۵۲۰ هزار تومان. تعداد اعضای خانواده: ده نفر به همراه پدر بزرگم که مادر میگوید خیلی غذا میخورد کرایه خانه: پنجاه هزار تومان کرایه مغازه: پنجاه هزار تومان خرج لباس: سی هزار تومان خرج غذا: صد هزار تومان باقی مانده: بیست هزار تومان که مادرم خرج آش نذری و سفره ی ابوالفضل میکند و پدرم هر برج به روحانی مسجد که بابای محمد صادق اشعری است و آدم باخدایی هست میدهد تا خرج کارهای مسجد بکند البته یک بار من مریض شدم و پدرم صد هزار تومان خرج دوا دکتر من کرد ولی پدرم پول کم نیاورد آخر آن برج پدرم با خیلی از مشتری ها جنگ کرد مشتری ها گفتند که حساب ما خیلی زیاد شده و ما اینقدر خرید نکرده ایم البته با وساطت بابای اشعری مشتری ها از

آقای معلم پدر من قصابی. دارد بچه ها همیشه من را مخسره میکنند و میگویند تو که پدرت قصابی دارد چرا اینقدر لاغری وقتی که از پدرم پرسیدم چقدر پول در میآوری؟ گوشتم را کشید و داد زد: اگر دوباره از این سؤال های مخسره بکنم مثل گوسفند سرم را می برد آقا لطفاً برابرم صرف نگذارید. اگر پدرم بفهمد دیگر نمیگذارد به مدرسه بیایم و من را میبرد به قصابی آنجا همیشه بوی گوشت تازه میآید و من نمیتوانم از آنها، بخورم چون پدرم بیچاره میشود و

به خاتر من زن نمیگوید چون میخواهد من درس بلد باشم و درکتر بشوم اما من از مدرسه بدم می آید و میخواهم کارگر بشوم پدرم میگوید: «حزرت محمد به دستهای یک کارگر بوضه زده است درآمد ما ماهی دویست هزار است که ننه ام میگوید خرج اجاره خانه لباص و شکم من می شود باقر سجادی

سلام پدرم راننده تریلی است و هر هفته به زاهدان میرود و بر میگردد. مادرم خیلی نگران اوست و همیشه به پدرم میگوید مواظب پلیس ها باش البته من فکر میکنم در زاهدان آدم های بد که به آنها قاجاقچی میگویند مثل فیلم های خارجی لباس پلیس میپوشند و سر راننده ها را میبرند پدرم خیلی پول دارد و بچه های همسایه به ما میگویند خرپول من دوست دارم پدرم را بیشتر ببینم تازه وقتی که می آید توی خانه نمی ماند و میرود پیش دوست هایش راستی پدر علی سلیمانی فر با پدر من دوست است و خیلی به خانه ی آنها میرود بعضی وقت ها علی میگوید که پدرم به او یک هزاری داده است برای همین با من خیلی دوست میشود خوش به حال علی سلیمانی فر که پدرش همیشه توی خانه میماند قربان هر چی مرد است. شاهین عقیلی

بسم ... الرحمن الرحیم

دبیر محترم سلام علیکم

بنده حقیر محمد صادق اشعری

پدر بنده روحانی مسجد است و در این مقام مقدس مشغول خدمت به اسلام و جامعه اسلامی است بنده نیز به شغل پدرم بسیار علاقه مند هستم و اگر لایق باشم در آینده به عنوان یک روحانی به خلق خدا خدمت خواهم نمود. در رابطه با درآمد خانواده ما اگر خواسته باشید باید عرض کنم که خود نیز به شخصه از این موضوع سردرنیاورده ام و منابع مالی ابوی بنده برایم کاملاً مشخص نیست. بنابراین این سؤال را از محضر ایشان پرسیدم که ایشان

من آنجا مجبورم هی آب دهنم را غورت بدهم و خیلی اذیت می. شوم آقا لطفاً این را سر کلاس نخوانی.

آقای معلم به خدا پدر من معتاد نیست فقط سیگار میکشد آدم های معتاد که گوشه خیابان ها هستند و تازه پول هم ندارند ولی پدر من پولدار است. او خیلی زرنگ است و همیشه توی خونه پول در می آورد. پدرم رفیق های گردن کلفت زیادی دارد که با آنها معامله میکند آنها می آیند خانه ی ما و گاهی به من هم یک هزاری سبز می دهند مادرم آنها را به اتاق بالا میبرد و تا یک ساعت پایین نمی آید و بعد پدرم بالا میرود و با آنها معامله میکند و سود زیادی میبرد من خیلی دوست دارم به اتاق بالا بروم ولی آن مردها و مادرم همیشه در آن را قفل می کنند در آن اتاق همیشه قفل است و من فکر میکنم آنها توی آن اتاق حتماً یک گنج قایم کرده اند.

علی سلیمانی فر

چو دانی و پرسى سؤالت خطاست.

دوست و همکار عزیزم بابک جان سلام

خودت که از وضع معلم ها خبر داری پس نیازی به این کارها نیست انشاء... بعد از اجرای برنامه نظام هماهنگ پرداخت حقوق وضعمان خیلی خوب می. شود در رابطه با درس شایان اگر مشکلی بود با این شماره ها تماس بگیر صبح ۴۲۲۵۵۸ مدرسه، عصر ۵۴۲۲۱۲ بنگاه مسکن و شب ۴۲۴۲۲۲ آژانس. زنده باد فرمالیته و بیخودی هم خودت را با این کارها خسته نکن که به حقوقش نمی ارزد به بچه ها و همکاران در مدرسه سلام برسان خوشا آن که دایم در شرکت نفت بی همیشه سرخوش و با یار مست بی

شقل پدر: کارگر شقل برادر: کارگر خانواده ی ما هفت

نفر استند. که من بچه ی پایانی استم سه خواهرم رفتند

خانه دامادها پدرم پیر شده و کم کار میکند. برادرم میگوید

میخواهم وقتی بزرگ شدم بروم و در زاهدان زندگی کنم چون هر کس به آنجا میرود پولدار میشود مثلاً پدر شاهین عقلی که هیجده چرخ دارد و همیشه به زاهدان میرود او بعضی وقت ها از طرف پدرم پول و چیزمیز برایمان می آورد.

مصطفی علی دوست

آقای معلم سلام. پدر من نماینده مجلس است و حقوق خیلی زیادی دارد. من میتوانم به هر چیزی که میخواهم برسم. مادرم میخواست من را به بهترین مدرسه ی شهر بفرستد ولی پدرم قبول نکرد او گفت به دو دلیل باید به یک مدرسه ی معمولی بروی دلیل اول اینکه مردم میگویند نماینده ی ما ساده زندگی میکند و دلیل دوم اینکه برای آینده خودت خوب است. بین مردم شناخته تر میشوی و فردا که خواستی راه پدرت را ادامه بدهی موفق تر میشوی تازه نقاط ضعف مردم را بهتر میفهمی. پدرم معتقد است یک سیاستمدار خوب به جای نقطه قوت بهتر است نقاط ضعف مردم را بداند تا در موقع لزوم از آنها به نفع خودش استفاده کند او برای اینکه من قبول کنم گفت که برایت معلم خصوصی بگیرم و به شما هم گفت که شما قبول نکردید و گفتید که من تمام زحمت را سر کلاس میکشم و نیاز به این کارها نیست پدرم نمیدانست که شما آدم خیلی خوبی هستی و از دست شما ناراحت شد ولی حالا دیگر از دست شما ناراحت نیست چون چند وقت پیش از پشت در شنیدم که به آقای فرماندار گفت که باید برای شما یک پاپوش گشاد بدوزند. پدرم همیشه وسایل و نوشته های من را چک میکند ولی دیشب این کار را نکرد چون دیروز توی مجلس بود شب هم تلویزیون او را نشان داد که ما خیلی خوشحال شدیم و هورا کشیدیم «خدا حافظ»

آقای معلم پدرم را دو سال پیش آدم های بد به زندان انداختند نه برای دزدی و نه برای هر چیز بد دیگری که فکرش را بکنی مادرم میگوید او برای این به زندان رفت که نسبت به آینده و جامعه اش حساس بود پدرم استاد دانشگاه بود و از وقتی او

در یک جواب عالمانه فرمودند: انشاء... بعداً خودت خواهی فهمید به هر حال برای اینکه دست خالی نباشم باید عرض کنم که از زندگی راضی هستیم. الحمدا... من... التوفیق

به نام پیونددهنده ی قلب ها

پدر من کارمند شرکت نفت است و ماهی پانصد هزار تومان حقوق میگیرد پدرم این ماه ماشینش را عوض کرد. او میگوید پیکان ماشین استاندارد نیست و باید یک ماشین مناسب خانواده بخرد و یک پژو خرید من خیلی پژو دوست دارم چون داخلش بوی خیلی خوبی دارد تازه کولر هم دارد پدرم میگوید تا سه سال باید دوست هزار تومان هر ماه قسط ماشین بدهد تازه بعد از آن باید خانه را عوض کنیم چون ضد زلزله نیست. ما همیشه قسط داریم. برادر و خواهر بزرگتر من دانشگاه آزاد میروند و هر ماه کلی پول خرج میکنند. پدرم همیشه میگوید: «کاش درس میخواندم و مهندس پتروشیمی شرکت نفت میشدم آنها خیلی پول میگیرند»

آقای معلم حالا که دارم مینویسم خیلی خوشحالم. چون پدرم بعد از دو ماه مأموریت به خانه برگشته و کلی هم سوغاتی و پول آورده است. گرمای زاهدان پدرم را حسابی سیاه کرده پدر من پلیس است و با آدم های بد سروکار دارد و کارش خیلی خطرناک است اما نمیدانم مادرم چرا این قدر ناراحت است همش به پدرم میگوید که دیگر به زاهدان نرود ولی پدرم قبول نمی. کند مادرم میگوید که میترسد پدرم معتاد بشود ولی او جواب داد که این رنگ سیاه پوستش به خاطر آفتاب سیستان است ولی من دوست دارم پدرم همیشه به زاهدان برود تا برایمان پول و سوغاتی های خوب بیاورد از پدرم پرسیدم این بار چند تا آدم بد گرفتی و بابام گفت «هیچی و من خوشحال شدم چون آدم های بد خیلی کم هستند اگر پدرم تصمیم بگیرد که دیگر به زاهدان نرود دوباره وضع ما بد میشود و ما دیگر سوغاتی گیرمان نمی آید اما اگر به مأموریت زاهدان برود ما همیشه پول و سوغاتی داریم من

را گرفته اند ما به این شهرستان آمده ایم چون اینجا خرج و مخارج کمتری دارد من وقتی دلم برای پدر تنگ میشود نامه ای را که از زندان برایم فرستاده میخوانم که نوشته پسر یک مسلمان باید نسبت به انسان های دیگر احساس مسئولیت داشته باشد چون دینش به او این اجازه را نمیدهد که بیخیال و ساده لوح باشد. کشور ما مثل یک اتومبیل میماند که همیشه یک نفر استارت میزند و آن را روشن میکند ولی بلد

نیست آن را به حرکت در بیاورد چون موتورش قدیمی و خراب است ما باید این موتور فرسوده و داغان را تعمیر کنیم کشور ما یک محل برای روشن شدن و حرکت نکردن است ما یک استارتگاه همیشگی هستیم ما باید این تعمیر را از خودمان شروع کنیم پسر عقل ما تعمیرگاه ماست....» آقای معلم من حق دارم ناراحت بشوم وقتی که میبینم یک قاچاقچی یک رشوه گیر یک گرانفروش و یا یک آدم فاسد آزادانه زندگی میکند ولی پدر من الکی توی زندان است. از وقتی پدرم را گرفته اند یاد گرفته ام که ساکت نباشم و همش بنویسم. به قول پدر: «این ماشین بالاخره باید یک روز حرکت کند.»

علی محسنی

به نام خدا

به خدا من یادم رفت که درباره ی موضوعی که گفתי بنویسم اما قول میدهم که هفته ی آینده آن را حاضر کنم. قول مردانه در ضمن مرادی و حسن پور غایب هستند.

مردہ کشی

برنده تندیس جایزه ادبی صادق هدایت

و خوابم ببرد.

از صداش شاشبند شدم. کشیدم بالا و سراسیمه دویدم. پاهایم تا زانو توی برف میرفت. چند بار زمین خوردم. وقتی رسیدم، در عقب آمبولانس باز بود. سرگروهان وسط جاده خشکش زده بود. پایین روی برفها ردپایی دیدم و دنبالش را گرفتم تا سمت دیگر آمبولانس. دورتر، آن طرف جاده که ردپاها تمام میشد، یک جفت پوتین از ملافه ای سفید بیرون مانده بود. سرم گیج رفت و دو زانو توی برفها نشستم.



غلام حسین دهقان

در خواب های من همیشه تفنگی پیدا میشود و دستی که ماشه را بچکاند تا با صدای شلیک، هول کنم و از خواب بپریم و دنبال رواندازی بگردم. انگار در پس پرده ای ضخیم، لم داده ای در پناه تاریکی که ناگهان پرده جر می خورد سر تا پا و نوری سفید و هار تن برهنه ات را لیس میزند. دوباره بی خواب شده ام. باز باید بنشینم و هر چه توی ذهنم هست بیرون بریزم و لابه لای آنها آنقدر بگردم تا تفنگ را بیابم و خشابش را خالی کنم؛ شاید دوباره پلک هایم روی هم بیاید

آن قدر اینها را گفته ام و نوشته ام و پایین شان امضا زده ام که بعضی وقت ها نمی فهمم که دارم مینویسم یا فقط حرف میزنم. یا نه؛ اصلاً نکند همه ی اینها توی ذهنم میگذرد! نپرسیده میگویم؛ نخواسته مینویسم؛ و پای هر کدام انگشت میزنم. یک بار و دو بار نه؛ آن قدر انگشت زده ام که عقم میگیرد از این همه اثر انگشت، از این همه ردپا، از این همه خون. ستوان نوشته ام را که خواند، سیگارش را از جاسیگاری برداشت، کامی گرفت و نگاهم کرد. بعد کاغذ را روی میز

پشت... اون پشت»

از توی آینه نگاه کردم. زل زده بود به من. گفتم: «چیزی شده قربان؟» «چیزی نمیبینی؟»

دوباره نگاه کردم.

«نه قربان! فقط جسد اونجاست.»

سرش را آرام به آینه نزدیک کرد و بعد سریع به سمت من برگشت. با چشم های وق زده نگاهم میکرد. دهانش باز بود. بریده بریده پرسید: «تو... تو... وای... واقعاً چیزی نمیبینی؟»

«نه قربان!» باز به آینه نگاه کردم. «چیزی شده قربان؟»

سری تکان داد و گفت: «نه... نه... مَث ای... اینکه خیالاتی شده م. شا... شاید از بیخوابی باشه.»

سهراب بازی تازه ای راه انداخته بود. بدون تمرین. عاشق کارهای فی البداهه بود. دیگر کجا میتواند چنین بازی ای راه بیندازد؟ بازی تک نفره ای با دوتا تماشاگر.

نیمه های شب روی تختم دراز کشیده بودم و داشتم سیگار میکشیدم که سهراب صدایم زد. خم شدم و سرم را بردم پایین. دستش را زیر سرش گذاشته بود و داشت بالا را نگاه میکرد. اشاره کرد بروم پایین پیشش. رفتم و کنارش نشستم. سیگار را از دستم گرفت و پکی زد. بعد به دوروبرش نگاهی کرد و گفت: «منم فردا با شما می آم.»

گفتم: «فکر نکنم سرگروهان بذاره.»

گفت: «گور پدر سرگروهان! قرار نیست اون بفهمه.»

با تعجب نگاهش کردم.

چرخاند طرفم و استامپ را سر داد نزدیک دستم. «بگیر پابینشو امضا کن و انگشت بزن.» انگشت که زدم، بلند شد و میز را دور زد و آمد کنارم ایستاد. دستش را گذاشت روی میز. برگشتم و نگاهش کردم. صورت خشک و بی روحی داشت. لب پابینش داشت میلرزید. زل زد توی چشمهایم. رو برگرداندم. دست کرد زیر چانه ام و کشید طرف خودش. صدایش سکوت اتاق را به لرزه درآورد. «رو دست من دوتا جسد و یه آدم نیمه جون افتاده، اون وقت تو یه الف بچه اینجا نشستی برام قصه سرهم میکنی؟ این چرت و پرتا چیه نوشتی؟» چه تقدیر شومی! هرگز فکرش را نمیکردم یک روز شوخی بچه ها شکل واقعی به خودش بگیرد. بیشتر شبیه کابوس است تا واقعیت. بچه ها بهم میگفتند شاعر نعش کش. حتم دارم اول باز سهراب این را گفته باشد. اینها بیشتر از توقوطی او راه پیدا میکرد بیرون. سهراب چیزهایی را که هرازگاه در دفتر یادداشت مینوشتم، میخواند. دوست داشت. بعضی وقت ها هم کتابی ازم میگرفت و نگاهی میکرد. بدش نمی آمد.

سرگروهان آینه وسط را گرداند سمت خودش. شانه ی کوچکی از جیش درآورد و جلو موهایش را صاف کرد. بعد کمی سرش را بالا گرفت و شانه را برد طرف سبیلش که تا روی لب پابینی آمده بود. ناگهان خیره به آینه مثل برق گرفته ها خشکش زد. شانه همان طور رو سبیلش مانده بود. دستهایم خیس شده بود. نفسم بالا نمی آمد. کمی که گذشت، جرأت کرد

و سر برگرداند و به پشت نگاه کرد. از گوشه ی آینه نگاه کردم. سهراب همان طور سیخ نشسته بود. شانه از دست های سرگروهان افتاد. دست هایش داشت میلرزید. رنگ به چهره نداشت. رو کرد به من و من من کنان گفتم: «اون

«یعنی چی؟» به پهلوشد.

«یعنی بدون اینکه کسی بفهمه همرا تون می آم. همین.»

«نمیفهمم. برای چی؟ چطوری؟»

نقشه اش را که برایم تعریف کرد، جا خوردم. بیشتر شبیه شوخی بود. شبیه یکی از همان نمایش های تک نفره ای که بعضی وقت ها که سر حال بود و دل و دماغش را داشت بازی می کرد. کارش حرف نداشت. ادای حرف زدن و حرکات سرگروه بان را که در می آورد، همه از خنده میترکیدند. نظرم را پرسید. گفتم که فکرش را هم نکنند؛ دیوانگی ست. برگشتم سر جایم دراز کشیدم. چند لحظه بعد کنار تختم ایستاده بود. دست بردار نبود. سعی کردم حالیش کنم که نشدنیست، خطرناک است. اما بی فایده بود. میشناختمش. برای اینکه دست از سرم بردارد، گفتم: «حالا تا صبح. ببینم چی میشه.» صبح خیلی زود همه بیرون آسایشگاه، به ردیف ایستاده بودیم. سرگروه بان معلوم نبود داشت چه غلطی می کرد. باید جسد را بر میداشتیم و راه میافتادیم. دو روز بود برف میبارید. آسمان هم انگار دل چرکین بود از زمین که آن طور غیظ کرده میبارید همه حواسم پیش سهراب بود که خاموش گوشه ای ایستاده بود و داشت سیگار میکشید. گروه بان گفت: «یه جا نگه دار، برو اون پشت یه نگاه به جسد بنداز.» عقب را که باز کردم، سهراب را چمباتمه زده آن گوشه دیدم. رفتم

در بالای سر جسد. ملافه خیس شده بود و چسبیده بود به صورتش. ابروها، گودی چشم ها و تیغه بینی اش را میتوانستم ببینم. لرزیدم. قطره ای سرد افتاد پشت گردنم و سرید تا پشتم. سر بالا کردم. گاهی قطره آبی از هواکش چکه میکرد پایین و راست میافتاد رو صورت جسد.

سرگروه بان برگشته بود و داشت از پشت شیشه نگاهم میکرد. در هواکش را چفت کردم. موقع بیرون آمدن، یواش گفتم: «تو رو خدا دست بردار. میفهمه.»

سوار که شدم سرگروه بان گفت: «چیزی نبود؟ همه چی روبه راهه؟»

گفتم: بله قربان. همه چیز مرتبه.

اگر راستش را گفته بودم، حالا زنده بود. فوقش چند روزی انفرادی

میرفت؛ چند روز هم اضافه میخورد. دیگر آن طور به شکم نمی افتاد روی تپه ی حاشیه ی جاده.

هرگز فرصت پیدا نکرد از نقشی که رفته بود تو جلدش بیرون بیاید؛ ملافه را کنار بزند و با چشم های خندان پرسد «چطور بود؟ حال کردی؟» خوب بود؟ شاهکار بود پسر! اما تو که پایان بازی را ندیدی. نبودی بینی تک و تنها توی جاده ای برفی و بی رهگذر با دوتا جسد و مردی نیمه دیوانه چه کشیدم.

کوه ها که آن روز صدای شلیک را جار زدند، حالا از دور سوگوارانی به نظر میرسیدند که زانو به زانو نشسته بودند و به جای خاکستر و خاک، بر سر و روی خود برف میریختند.

بعد از ناهار بود و همه روی تخت هایمان ولو شده بودیم و داشتیم چرت میزدیم که با صدای شلیک گلوله پریدیم. لحظه ای گیج و گنگ به هم کردیم و بعد سراسیمه از آسایشگاه زدیم بیرون. یک نفر داد زد صدا از طرف برجک آمده. دستپاچه شروع کردیم بالا رفتن از سراشیبی تند کوه. پرده پرده برف را که توی چشم هایمان می آمد و انگار میخواست چیزی را ازمان پنهان کند، کنار زدیم و خودمان

و خاکشیر شوند. درخت های دوروبر، مثل خواب زده ها به رعشه افتاده بودند. هر لحظه از جایی صدای افتادن کپه ای برف بلند میشد. نفهمیدم چقدر طول کشید تا به خودم آمدم. تازه آن موقع بود که دیدم تمام تنم زیر خون شده است. سرگروهان با دست های لرزان بالای سرمان ایستاده بود و خیره به صورت سهراب، پشت سر هم میگفت: «این روحه! روحه!» و میخندید.

با هر خنده اش انگار منقاشی می انداختند زیر پوستم و تارهای عصبی ام را می کشیدند. سر سهراب را زمین گذاشتم و بلند شدم یقه اش را گرفتم و پرتش کردم تو برف ها. آنقدر غلت زدم و آنقدر به صورتش مشت کوبیدم که دستم بی حس شد و از حال رفتم. دست زیر بازوهای سهراب انداختم و کشیدمش تا پشت آمبولانس. سرگروهان ملافه سهراب را برداشته بود و نشسته بود پای تپه و گریه می کرد. سهراب خیلی سنگین بود. نمیتوانستم بلندش کنم. تکیه اش دادم به آمبولانس. رفتم وسط جاده. مثل مرغ سرکنده این ور و آن ور میرفتم.

ذهنم فلج شده بود. کسی هم نبود به دادم برسد. از صبح توی جاده آدم ندیده بودیم. جاده اشباح بود انگار. مانده بودم چه کار کنم. دور خودم چرخیدم. نشستم وسط جاده و سرم را میان دستهایم گرفتم و داد زدم «اییی خداااا!!!»

سرگروهان آتش سیگار را توی ته مانده ی چایش خاموش کرد. بعد رو کرد به من گفت و گفت: «یه دست رو ماشین بکش فردا صبح خیلی زود راه می افتیم»

پا چسباندم و از اتاق زدم بیرون. آمبولانس آنجا کنار انباری مثل لاشه ی حیوانی مرده که سر و پشتش از برف بیرون مانده باشد، افتاده بود. با پا محکم به لاستیکش زدم.

را رساندیم پای برجک. از آن بالا خون داشت چکه میکرد روی برف های تنک زیر برجک. زودتر از همه سهراب که از پله های فلزی خودش را کشید بالا. پشت سرش یکی دو نفر دیگر رفتند بالا. کمی بعد هم سرگروهان نفس زنان پیدایش شد. ایستاده دست هایش را به زانوهای ستون کرد و داد زد: «چه خبر شده؟»

صدای ضجه ی سهراب که بلند شد، جلو چشم هایم سیاهی رفت. سرگروهان رو کرد بالا و با صدایی لرزان پرسید: «اون بالا چه خبره؟» کسی جوابش را نداد. دست گرفته بود به پله های برجک و همان جا ایستاده بود میترسید. نگفتم. هیچ وقت نگفتم. من هم از مرده میترسیدم.

حالا هم میترسم.

هنوز صورت رضا پشت آن ملافه ی خیس پیش چشم هایم است؛ و سفیدی چهره ی سهراب که لحظه به لحظه تیره و مات میشد و انگار مدام بیشتر در نقشی که بازی میکرد، فرو میرفت. میترسیدم. آن قدر که به سرم زد همه چیز را همانجا بگذارم و فرار کنم. بالای سرش که رسیدم، سیاهی چشم هایش رفته بود. وقتی سقه ای بلند کشید و گره دزدی که به صورتش چنگ انداخته بود، باز شد و دست هایش افتادند، شروع به تکان دادنش کردم. گرمی خون را توی دست هایم حس میکردم. چند بار سر گذاشتم روی سینه اش ولی صدایی نشنیدم. باز شانه هایش را گرفتم و تکان دادم. چشم هایم از شدت سرما داشت یخ میزد. سرگروهان دیوانه شده بود. چند بار دیگر هم شلیک کرد؛ هر بار به سمتی از آسمان. انگار پرنده ای در حال پرواز را نشانه می رود. سهراب را سفت در بغل گرفته بودم. با هر شلیک عضلاتم منقبض میشد. حس میکردم تمام بدنم سنگ شده و الان است که استخوان های سهراب توی دست هایم خرد

زدن. انگار طرفش من نبودم. داشت با خودش حرف میزد.

«پشتشو تکیه داده بود به دیواره برجک. سرش یه وری افتاده بود رو شونه ش. شستش هنوز رو ماشه بود. اسلحه افتاده بود رو پاهاش. خون و مغز پاشیده شده بود رو در و دیوار. صورتش سالم بود. گلوله درست از زیر گلولش رد شده بود و از پس سرش اندازه ی یه کف دست کنده بود و اومده بود بیرون. اون حالت دست های آویزون و شونه هاش...» زد زیر گریه. پک محکمی به سیگار زد. دودش پایین نمیرفت. راه نفسم انگار بسته شده بود. سرم را گذاشتم روی فرمان و بغضم ترکید. بچه ها تا دم در دنبلمان آمدند و در که بسته شد، پشت میله ها ماندند. از تو آینه بغل چشم چشم کردم سهراب را بینم اما ندیدمش. با برفی که می بارید، چهره هیچ کدامشان پیدا نبود. تا وقتی که از اولین پیچ گذشتیم هنوز آنجا بودند. مثل لاک پشت سرازیر شدیم از کوه. جاده ی پرپیچ و خمی روبه رومان بود. یک چشمم به جلو بود و چشم دیگرم به عقب. نمیدانستم سهراب آن پشت هست یا نه. خدا خدا میکردم که نباشد. تا از تو آینه دیدمش. چهارزانو نشسته بود. زیر ملافه ای سفید که پایش را میپوشاند، رفته بود در نقش یک روح آرام و بی آزار. هیچ حرکت اضافه ای نداشت. برعکس بازی های توی آسایشگاه که مدام بالا و پایین میشد و حرف میزد و ادا در می آورد، ساکت و خاموش گوشه ای نشسته بود. انگار هیچ کاری نداشت جز نشستن و زل زدن به ما.

شایعه ی ترس سرگروهان از جنازه و مرده را همه شنیده بودند. بچه ها پشت سرش حرف و حدیث راه می انداختند و مسخره اش میکردند؛ و سهراب در این کار از همه جلوتر بود. باور کردنی نبود آدمی با آن هیبت، از جسد بترسد. اسمش سرگروهان بود؛ اندازه یک تیمسار قدرت داشت.

برف پاشیده شد روی پاچه ی شلوار و پوتین هایم. در را باز کردم و رفتم نشستم تو. روی شیشه جلو، برف نشسته بود. چشمم جایی را نمیدید. سردم بود. از فکر کاری که قرار بود بکنم دل آشوبه گرفتم. اولین بار بود که مینشستم آن تو و چنین حسی داشتم. تا حالا با آمبولانس همه کار کرده بودیم جز همین یک کار. تنها وسیله ی نقلیه ی پاسگاه بود. بیشتر برای آوردن آذوقه و چیزهای دیگر از آبادی پایین دست ازش استفاده می کردیم.

در ماشین که باز شد، ترسیدم. سهراب بود. خم شد و بهم نگاه کرد.

«اینجایی؟» «آره. بیا تو.»

برف روی سر و شانه هایش نشسته بود. هیچ تلاشی نکرد که بتکاندشان. توی آن نور کم نمیتوانستم چهره اش را درست ببینم. تا سکوت سنگین و طولانی دوروبرمان را پس بزنم گفتم: «لاکردار نفس نخورده. همین طور داره میبازه.»

طرفم رو گرداند و بعد از مکثی پرسید: «مرتیکه حرومزاده چیکارت داشت؟»

دو دستم را روی فرمان قفل کردم و گفتم: «قرار شده جسد و خودمون ببریم مرکز تحویل بدیم.»

«کیا؟»

«من و خودش دیگه!» «با این ابوقراضه؟ تو این هوا؟» «دستوره دیگه.» «نامرد! کثافت!»

دو نخ سیگار از جیب بغل اور کتش بیرون آورد و هر دو را با هم آتش زد. دست دراز کرد و یکی را به من داد. مهی از دود راه افتاد. بدون اینکه به من نگاه کند، شروع کرد به حرف

مثل کشیده شدن گلنگدن. الان است که صدای شلیک بلند شود. نکند باز خواب میبینم! کاش کسی صدایم میزد.

خیلی اذیت می کرد. حکومت میکرد توی پاسگاه. همه از حساب میبردند. رحم نداشت. کمترین تنبیهش بیست و چهار ساعت نگهداری تو بر جک بود، بدون آب و غذا.

حالا مچاله شده بود روی صندلی و تکیه داده بود به در. انگار میترسید نزدیک پنجره ی پشتی باشد. هوش و حواسی برایش نمانده بود. داشت توی تب میسوخت. هذیان می گفت. داد میزد. میخندید. گریه میکرد. گاهی هم مثل بچه ای آرام، خیره میشد به جلو و با هر رفت و آمد برف پاک کن چشم هایش بالا و پایین میشد.

شب و روز را گم کرده ام. اینجا یک تکه نور همیشه از زیر در سرک کشیده داخل اتاقم. بعضی وقت ها آنقدر بهش خیره میمانم که بعد به هرچه نگاه میکنم ردپایی از آن میبینم. حتی توی خواب هم وصله ی رویاهایم می شود. آنقدر اینجا در تنهایی و سکوت به همه ی اینها فکر کرده ام که گاهی وقتها شک برم میدارد که همه ی این ماجراها اصلاً اتفاق افتاده باشد! پلک هایم را میبندم. دوباره برف می آید. دوباره درختها مثل دست های خشک شده از زیر خاک قد کشند بیرون و صف میبندند کنار هم. جاده مثل نواری سفید از سینه کوه های دور باز میشود و راه می افتد تا از میان درختها بگذرد و جایی در دامنه کوه های شبح گون روبه رو تمام شود. آمبولانسی از پشت پیچی بیرون می آید و میشود تنها رهگذر جاده برفی. خودم را میبینم که پشت رل نشسته ام و هرازگاه عرق روی پیشانی ام را میگیرم. سرگروهان با دستبندی به دست هایش کنارم کز کرده و هیچ حرکتی نمی کند. اسکلت جلو آینه تکان می خورد. از تو آینه لوله تفنگی

را میبینم که مرا نشانه گرفته است. هراسان چشم باز میکنم. خواب رفته بوده ام انگار. به یک نقطه خیره میمانم و میترسم حتی نگاهی به دوروبرم بیندازم. صدایی میشنوم؛ صدایی

عسلویه

برنده تندیس جایزه ادبی صادق هدایت

شعله ها در نور روز دیده نمی شدند اما گرمایشان مثل باد داغی که از شیشه ماشین بزند داخل پوست را می کند. فرمانده رفته بود و ما به تك تك سنگ ها فحش می دادیم. سه نفر بودیم. يك سنگ را نشان می کردیم و می بستیمش به فحش.



کاملیا کاکلی

شب یکی آمد دنبلمان، گفت سرگرد کارمان دارد. از روز تنها شعله بی رمقی مانده بود که مثل خون کوه ها را می شست. چشم هام چیزی نمی دید. سنگ های صیقل خورده زیر آفتاب کورم کرده بودند. فرمانده جلویمان ایستاد و تمام فحش هایی را که رو به سنگ ها اما به او داده بودیم، برایمان تکرار کرد. گفت اینجا که هستیم باید سنگ باشیم، سنگ پاسبونی که شب تا صبح، صبح تا شب می نشیند و به رفتن و آمدن مردم زل می زند. گفت فردا هم کارتان همین است تا وقتی که سنگ بشوید.

صدای زوزه می آید. زوزه سگ با گرگ فرق دارد. این را زن گفته بود. شبها صدای زوزه سگ تمام عسلویه را پر می کند. سگی که با تن سوخته اش در کوه ها می دود و زوزه می کشد. حالا گاهی فکر می کنم صدای سگ سوخته شبیه زن است. زنی که شبها در آتش می سوزد. زنی که با دست های سوخته اش مرا می خواند.

همه ما سگش بودیم، حتی وقتی جسیکا را آوردند.

روز اول فرمانده ما را برد پشت تپه و گفت به سنگ ها نگاه کنیم. برای هر کس سنگی را نشان کرد و گفت پاس سنگ بدهید. همه جیب هایمان را خالی کرده بود. باید زیر آفتاب داغ می ایستادیم، بی سیگار انگار روز تمام نمی شد.

ما شین های شب شلوغ تر بودند. ماشین هایی که از بندر می آمدند با خودشان جنس داشتند. گاهی می فهمیدیم و گاهی از زیر دستمان در می رفتند. فرمانده گفته بود کاری به

شبه‌ها می بردمش پشت تپه دنبال موش های صحرایی می
دوید. گاهی وقتها به شعله ها پارس می کرد، وقتی شعله ها
یک دفعه گپ می کردند. صدای پارسش بلند می شد. از ترس

می دید که نمی توانم نصف شب زن و بچه مردم را بود یا نفرت نمی دانم.

بریزم پایین، یا زل بزنم تو صورت مردی که تمام دستش را
خالکوبی کرده، یا پیرمردی که جمع شده روی ساکش. نمی
توانستم.

هیچ کس چیزی نگفت وقتی من صاحبش شدم. انگار
خودش مرا انتخاب کرده بود. به بقیه محل نمی گذاشت.
می نشست کنارم، با هم خیره می شدیم به سیاهی غلیظ
پشت کانکس روی تخته سنگ ها می نشستم و زل می
زدیم به آتش که مدام شکل تازه ای به خود می گرفت. هیچ
وقت بیشتر از سه چهار شکلش به خاطر نمی ماند. بیشتر از
اول خودم بود. سخت می گذشت. ترسیده بود. نمی خواست
همه شکل زن داشت، زنی که در آتش می سوخت. زنی که
کسی نزدیکش شود. سرگرد پرونده ام را که دید پرسید چرا
آتش دست هایش را به سویم می گرفت و صدایم می کرد. معاف
نکرده اند؟

می گفتند باید عادت کنی.

مجبور شدم پرونده ام را نشانم بدهم. همه این اتفاق
هایی که افتاده دیگر نمی توانستم تحمل کنم. صدای زن با
صدای سگ یکی می شد. با صدای حمیرا یکی می شد. با
کابوس هایم یکی می شد. از همان شب اول قبل از آنکه زن
را بگیریم دلم می خواست بگویم. شب خسته ای بود. نشسته
بودم روی یکی از تیر ها و جسیکا خوابیده بود زیر پایم.
صدایمان زدند. اتوبوس ایستاده بود و مسافر ها به خط شده
عادت می کردم به اینکه چشم بدوزم به شرحی و باد داغی
که خط می انداخت روی خاک. باد شرحی اینجا خوب
است. باد شرحی یعنی اینکه هوا مثل خاک اره ریه هایم را
نمی سوزاند. باد شرحی یعنی قرار نیست خاک مثل پرز های
شب به چشم هایم فرو برود.

همه می خواستند پاس شب بایستند. روز نمی شد آفتاب
داغ بوشهر را تحمل کرد. شرحی می چسبید به تن. عرق فرو
می رفت توی چشم ها.

همه می خواستند پاس شب بایستند. روز نمی شد آفتاب
داغ بوشهر را تحمل کرد. شرحی می چسبید به تن. عرق فرو
می رفت توی چشم ها.

نصف می گفت اینها دردشان چیز دیگریست. بعد برایم
از چند نفری گفت که از پاس شب خانه خریده بودند و
وضعشان زیر و رو شده بود. شب اما برای من معنای دیگری
داشت. برای من شب، مثل سگ بود مثل جسیکا. تنش نرم
بود. روز های اول بی قراری می کرد، هوای اینجا به تنش
نمی ساخت. از همه نفرت داشت. طول کشید تا اخت شود. نفهمیدم
چه می گویند. فکر می کردم جای آرامی است وسط

مرگی که مدام شکل عوض می کند ، انگار هزار بار زندگی کرده ام. اما حالا ، با این همه تن سوخته که توی سرم زندگی می کنند، انگار عسلویه دیگر عسلویه نیست.

ته دلم چیزی می گفت که امشب از آن شبهاست. شبهایی که انتظار اتفاقی را می کشی . سرگرد که صدایمان زد مطمئن شدم اتفاقی می افتد. زیر گوشم گفت: خوب بگردش، بی شرف خیلی پرو شده.

لج کرده بود. حتما راننده چیزی گفته بود و گرنه ماشین های خروجی را نمی گشت. فوقش یکی را می فرستاد چراغ بیاندازد و برگردد.

جسیکا رفت بالا . ماشین را گشتیم. جسیکا خوشش می آمد، سرک بکشد گوشه و کنار ماشین. گاهی وقتها می پرید روی بوفه بعد می دوید تا صندلی راننده. باید قلابه اش را می گرفتم به زور می کشیدمش پایین، اما این بار فرق داشت. بی صدا دوری زد و بعد انگار ردی را گرفته باشد، آمد پایین. آدمها را دوست نداشت به زور باید می کشیدمش تا کسی را بو کند. چراغ زدم که یعنی خبری نیست. سرگرد راننده را کشید گوشه ای و شروع کردند به پیچ کردن. جسی خودش رفته بود سراغ مسافر ها . چمدان های مسافر ها را جلوی پایشان بو می کشید. قلابه اش را کشیدم و گفتم: چه مرگت شده امشب. مسافر ها خودشان را جمع کردند. زنها پشت شوهر هایشان پناه گرفتند. نگاه ترس خورده شان به من بودند. نمی دانستند چقدر دلم می خواست جای یکی از این شوهر ها باشم و شب سرم را بگذارم کنار موهای خنک زنی و غرق بشوم در عطر آشنای تش.

پیرمردی گفت: بی ناموس زندگیمون رو نجس کرد.

نجف پشت سرم بود. نمی دانم چه کرد که پیر مرد خودش

بر بیابان . می نشینم و سیگار می کشم و چشم می دوزم به این تاریکی که با شعله ها تا صبح می رقصد. فراموش می کنم. اما صدا ها صدای پارس شبانه این سگ نمی گذارد. صدای قدم های زنی که جایی در میان کوه ها می دود نمی گذارد. صدای مویه هایش خوابم را به هم می ریزد. انگار گریه هایش در خواب و بیداری دنبالم می آید و بوی سوختن تن راه گلویم را می بندد.

عسلویه گاهی شبیه قصه های هزار و یک شب می شد. آن شب هم از همین شبها بود. سیاهی مدام سایه عوض می کرد. تصویر مرده سنگ ها جان می گرفت، در سیاهی جا به جا می شدند. آتش، آتش، آتش حاکم مطلق شب بود. همه جا در مه سنگین خاک پوشیده بود. ده قدمی را به زحمت می شد دید. خاک به عمق شب نفوذ کرده بود. با جان شب یکی شده بود. نفس که می کشیدی خاک و بوی گاز با هم از گلویت پایین می رفت. ریه هایم می سوخت از خشکی. آتش ها در غبار چون زنان رقصنده فریایی بودند که با هر نرمه بادی تن عوض می کردند و به هیبتی دیگر در می آمدند. رقصی مادرانه و توام با درد. هزار و یک شبی که در هاله ای از خاک پنهان می شد. من عسلویه را این طور می شناختم.

نشسته بودم و با جسیکا زل زده بودیم به شهری از جنس لوله های براق، از جنس چراغ های روشن که مثل فلس های ماهی زیر نور برق می زد. کارگر ها همه اینجا پیاده می شدند. رو به روی کانکس گشت. جادوی چراغ ها و آتش، هیبت لوله ها و ساختمانها هیچ وقت تمام نمی شد. با خودم فکر می کردم همین جاست جایی که این همه سال آواره اش بوده ام. جایی که باید باشم و پناه بگیرم. می خواستم تمام که شد بمانم. بمانم و غرق بشوم در نور. دیگر فرقی نمی کرد از من چه می خواهند. همین که بنشینم و خیره بشوم به آتش بی

ای که گوشتش چسبیده بود به پلاستیک و هوا را پر کرده بود از بوی استفراغ.

زن می دانست مقاومتی نکرد. پیش از آنکه ما چیزی بگویم چمدان را باز کرد. جسی با پنجه هایش لباس ها را ریخت بیرون. پلاستیک را کشید. در تاریکی نمی دیدم چی را به دندان گرفته . مدام زوزه می کشید. بعد مثل کسی که غش کرده باشد افتاد روی زمین. زن هم کنارش نشست و شروع کرد به مویه کردن سرگرد خیره شده بود به من. انگار میان این وانفسا من می توانستم کاری کنم . از صدای زوزه های جسیکا و مویه های زن دلم ریش شده بود.

نجف زن را هول داد نشست کنار جسیکا. رو به سگ اما به زن گفت: چکارش کردی این زبون بسته رو ، سگ پدر چی تو چمدونه؟

پلاستیک را برداشت. من نگاهم به جسی بود که تنش رعشه گرفته بود. زمان کند می گذشت. نور چراغ قوه نجف بین جسیکا و پلاستیک جا عوض می کرد. انگار سرب داغ دست گرفته باشد پرتش کرد و داد زد : دست آدمه .

کابوس بدی بود که تمام نمی شد. دهنم خشک شده بود و نفسم بالا نمی آمد . زیر آب نفس می کشیدم. همه چیز کند می گذشت. انقدر کند که فکر می کردم هیچ وقت تمام نمی شود. یادم نمی آید کی جسی را داد بغل من. از همان شب جسی دیگر سگ نبود.

کانکس بوی عفونت می داد. سرگرد مدام شماره می گرفت. اما هیچ خطی جواب نمی داد. شرجی مثل موریانه سیم ها را خورده بود. ما مانده بودیم و زن. باید کاری می کردیم و گرنه تا صبح باید زل می زدیم به استخوان های مچاله شده ای که روزی دست ادم بوده است.

را جمع و جور کرد و دیگر چیزی نگفت اما صدای نك و نال از جمعیت بلند شد.

- نصف شب زا به راهمون کردن.
- آب دهنش ریخت تو پلاستیک غذا ها کثافت.
زنی بچه اش را بیشتر پیچید . چشمهایش مثل گرگ برق می زد.
- این بچه خوابه الان بیدار می شه می ترسه

جسی برایش مهم نبود. این صدا ها، برایش شبیه شعله هایی بودند که در دور تکان می خوردند. اما هر صدا مثل میخ به تن من فرو می رفت. آدم بودم. نمی خواستم اینجا باشم ، اما بودم و قلاده جسی هم در دستهایم بود.

نجف مثل شمر پشت سرم ایستاده بود ، یعنی اینکه اگر شل بگیری ، گزارشش فردا صبح زیر دست سرگرد است. جسی پارس می کرد. می خواست خودش را از دست من در بیاورد. سابقه نداشت این همه بیتاب باشد. فکر کردم حتما بوی تریاک دیوانه اش کرده. اما بار های قبل این طور نبود صاف می رفت سراغ اصل کاری و غره ای می رفت و با دنداننش جایی را گاز می گرفت. اما این بار زوزه های خفیفی می کشید. حالش را انگار زن بهتر می فهمید.

گفت : خودتان بگویید يك زن با دست سوخته توی چمدانش کجا را دارد برود؟

برده بودیمش توی اتاقک بی سیم. جسی دور کانکس می گشت و زوزه می کشید. يك سره زوزه می کشید. هول برمان داشته بود. دست سوخته مثل رگه ای از درد به جانمان دویده بود. هیچ کس جرات نمی کرد چشم بیاندازد به دست سوخته

گفت: سگه، چش شد؟

گفتم: خوب می شه.

جسی کجا بود، چکارش کرده بودند؟ بوی عفونت می زد
زیر دماغم. جلوی عق زدنم را گرفته بودم.

پرسیدم: می تونی بنویسی؟ سواد داری؟

کاغذ را گذاشتم رو به رویش. به کاغذ نگاه کرد و به من.
توی دلم می گفتم تمامش کن. یه چیزی بنویس بذار تموم
بشه. انگار می خواست مرا نگه دارد. فقط نگاهم می کرد.

پرسیدم: اسم؟

پلاستیک را باز کرد. موج بو، نو شد. قبل از آنکه بگویم باز
نکن، باز کرده بود و بوی سوختگی گوشت می آمد. دستش را
روی دست سوخته کشید و تلاش کرد از لای انگشتها چیزی
را بیرون بکشد.

گفت: می تونی این انگشترو در بیاری؟ حلقشه. نگینش
فیروزه بود. خودش فیروزه دوست داشت. می گفت هم اسم
توئه.

گفتم: با هات نسبت داره؟ بلند شدم که پنجره را باز کنم.
صدای زوزه می آمد. کسی از بیرون داد زد جسی ولش
کن! ولش کن! خبری شده بود. چکارش کرده بودند؟ زدم
بیرون. جسی دست نجف را گرفته بود. دهانش کف کرده
بود. با حرص دندانها را فشار می داد. خون بود که از بازوی
نجف شتک می زد بیرون. دستم را گذاشتم لای دندانهایش.
گفتم: بگیر، منو بگیر! ولش کرد. خودش را کشید کنار زوزه
زد و نشست زمین.

زن سر تا پا سیاه پوشیده بود. نحیف بود. موهای کوتاهش
از زیر چادر سیاه بندری اش بیرون زده بود. چشمهایش را
هاله ای سیاه پوشانده بود، اما مردمك ها وقتی به کسی نگاه
می کرد برق میزد.

سرگرد کشیدم کنار گفت: همشهریته، زبونشو می فهمی،
بین چی ازش در میاری!

از پنجره دیدم که روی میز خم شده. نمی دانستم چه کار
می کند. گفتم: جسی کجاست؟

گفت: ما بش می رسیم، تو اینو بپا! به بقیه نمی تونم
اعتماد کنم.

گفتم: نمی تونم! پلاستیک رو ببرین بیرون.

گفت: کجا ببرم نصف شبی؟ صبح با هم می فرستمشون.
برگشتم داخل. انگار نخعی نامرئی مثل پرزهای خانه
عنکبوت در هوا معلق بود. دست کشیدم روی صورت عرق
کرده ام. دستش را گذاشته بود روی پلاستیک و استخوان ها
را نوازش می کرد.

حال زائری را داشت که زیارتش تمام نشده بیرونش کرده
باشند. در را محکم بستم. خواستم صدای در سکوت را
بشکنند. صدای در زن را از حال خودش بیرون آورد نگاهم
کرد. در نگاهش نه ترس بود نه نفرت نه هیچ حس دیگری،
فقط نگاهم کرد.

گفت: تموم شد؟

گفتم: چیزی شروع نشده که حالا بخواد تموم بشه. این
دست چیه؟ بهت کاغذ می دم همه چی رو بنویس!

گلویم می سوخت.

گفتم: کس وکارشه نمی دونم چی شده. همه ش قسم می ده و نفرین می کنه. نجف خوبه؟

سرگرد تقی انداخت روی زمین. گفت: دستشو بستیم. می خواست ببندتش به میله نداشت. دستشو گرفت. دست کیه؟ چیزی نگفت؟ کجا می خواد ببرتش؟

چیزی نداشتم که بگویم. گفتم تا صبح معلوم می شه. دلم می خواست همانجا بایستم. نمی خواستم چشمم به چشمهای زن بیفتد. چشمهای زن چیزی غریب داشت. برقی که شعله آتش بود. فکر کردم شاید یکی از همان زنهایست. همان ها که از شعله ها صدایم می کنند.

برگشتم داخل زن نشسته بود روی زمین. سر جسیکا روی چادرش بود. گفت: بنویس اونها کشتنش.

گفتم: اول بگو کی رو کشتن.

گفت اسمش ناصر. ناصر جلیلی. کارگر بود. کارگر همینجا با دستش سایت را نشان داد.

— اونها کشتنش. صد بار بهش گفتم همه میان بندر واسه کار تو کجا می ری وسط بر بیابون؟ گوش نکرد. شش ماهه بهش پول ندادن. اما باز می اومد. این بار آخر به دلم بود که یه طوری می شه. همه ش گفتم نرو. بردمش لب دریا می گفت عسلو شبها مٹ عروس می مونه. اینجا شده بود خونه ش. شده بود عرووش.

من هم گاهی فکر می کردم عسلویه عروس است. عروسی که تمام نمی شود که بزکش را نمی شورند. آن همه چراغ آدم را یاد عروسی می انداخت، یاد حجله با فانوسک های

رو به نجف دادکشیدم چکارش کردی؟ دیدم دستش را گرفته و به خودش می پیچد. قلاده جسی را گرفتم بی صدا دنبالم امد، بردمش توی کانکس.

زن بلند شد و رفت سمت جسیکا، دستش را گذاشت روی سرش گفت: هرچی بگم می نویسی؟

لیوان آب را ریختم روی پوزه جسیکا خونها در آب حل شدند و خونابه شره کرد کف کانکس.

زن گفت: بنویس، این که می بینی دستشه، تنش هنوز اونجاست، سردخونه! سه روز رو زمین بوده تا کس و کارش بیان. تنش رو که نشونم دادن همین جور بود. سوخته، تیکه تیکه، جسدش رو دادن که بر گردونم. کجا بر گردونم؟ به کی بگم؟ آتیشش زدن. اونها سوزوندنش! یا قمر بنی هاشم اینجا کجا بود آمدی مرد؟

حرف هایش با بغض قاتی می شد، نمی فهمیدم چه می گوید. فحش می داد، مویه می کرد. بی بی را قسم می داد که ریشه شان را بسوزاند.

جسی خودش را کشید تا زن، خم شد تا زن سرش را توی دست بگیرد.

گفت: تش سرخ این دکل ها خودش داد می زنه که این شهر شومه! تنش افتاده بود روی تخت سوخته سوخته. نمی گذاشتند پارچه رویش رو پس بزنم. ملافه چرك چرك بود. ریش ریش، توو رو قران بذار ببرمش.

سرگرد در را باز کرد، نیامد داخل. اشاره کرد که بروم بیرون. پرسید چی فهمیدم؟

سیگاری را که گرفته بود طرفم، روشن کردم. تشنه ام بود.

گفتم: چی شده، کی کشتش؟

سرش پایین بود. تکه ای از موهایش سر خورده بود و پخش شده بود روی پیشانی. به صورتش نمی آمد. پوست تیره اش با آن موهای رنگ شده وصله ای ناجور بود که توی ذوق می زد. فکر کردم این دست سوخته شبها این موهای زبر رنگ شده را لمس می کرده. بوی رنگ را به سینه می کشیده. کیفش را باز کرد. عکسی بیرون آورد. گفت: این عکسه.

مرد قیافه بلوچ ها را داشت. عکس رتوش شده بود، نمی شد فهمید که پوست صورتش چه رنگی داشته. چشمها خیره به رو به رو نگاه می کرد. انگار می خواست بگریزد. فرار را می شد توی نگاهش خواند. لبهای کلفتش را سیل نازکی پوشانده بود.

گفت: قبل تر ها کارش دریا بود. از دبی جنس می آورد. بعد که دریا رو بستن بیکار شد. بی کاری مرد رو می خوره. یکی از رفیق هاش اینجا بود اورده اش اینجا. اول خوب بود. بعد هی موندنش کش اومد. هی موند موند تا خبرش رو برام بیارن.

زنگ زدن خونه، انگار می خواستن بگن سگشون مرده. گفتن بیاین تحویلش بگیرین. گفتن. سوخته. خدا ازشون نگذره. گفتن یه جایی منفجر شده.

سپیده صبح داشت خودش را از بین کوه ها نشان می داد. به بو عادت کرده بودم. پرونده را کامل کردم. جسیکا روی دامن زن خوابیده بود.

زن همان طور که سرش را نوازش می کرد گفت: جفتش سوخته. سگا هیچی یادشون نمی ره. این سگم جفتش

از اتاق زدم بیرون. محوطه خلوت بود همه خودشان را گم و گور کرده بودند. محوطه را دور زدم. سرگرد کنار منبع آب نشسته بود و سیگار می کشید. چشمهایش سرخ سرخ بود. سیگاری تعارفم کرد. تهوع داشتم. شیرابه معده ام می زد بالا. برگه ها را از دستم گرفتم.

گفت: قضیه هفته پیشه...

چیزی نگفتم. ما هم برای بازرسی رفته بودیم. روی زمین چرب بود. بوی خون و خاک و سوختگی می داد. جلوی چشم مان جسد های سوخته شان را بردند. هفتا بودند. هفت کارگری که برای مهار آتش لوله های گاز آمده بودند. همه سیاه شده بودند.

ترسیده بودیم. موج انفجار تا چند روز توی تنمان بود. چهره های سوخته شان را نگاه نکردم، اما حالا دلم می خواست بدانم مرد این زن کدامشان بوده.

سیگار را انداختم روی زمین، سیگار شبیه تن سوخته ادم شده بود، سرخی اش می پیچید و بالا می رفت، مثل عروس آتش گرفته.

فرمانده زیر لب گفت: یا سید صالح این دیگه چیه؟

دود سیاه و غلیظ بالا می رفت. صدای زوزه جسیکا می آمد. دودیم سمت کانکس. بوی سوختگی می آمد. بوی دود. زن پشت کانکس می سوخت. آتش از تنش شعله می کشید. شبیه زنهایی که در شعله های نیمه شب می سوختند. زیبا شده بود. مثل عروسی که در لباس عروسی اش می رقصید. جسیکا هم داشت زوزه می کشید. جسیکا هم شعله می کشید. آتش به تنش گرفته بود و موهای بلند قهوه ای اش

را می سوزاند.

سرگرد گفت : چرا نگفتی ؟ چرا همون اول نگفتی ؟

سوز آتش چشمهایم را پر از اشك کرده بود. سرگرد داد زد: خاك...

از وقتی برگشته بودم مهربان شده بود. حتی نجف روز اول که برگشتم سرش را گذاشت روی شانه هایم و گریه کرد. دستهایم سوخته بود. پوست صورتم بلند شده بود. موهایم را تراشیدند. توی بیمارستان فکر می کردند من برای نجات زن سوخته ام. سرگرد چیزی نگفته بود. شده بودم قهرمانشان. زن را مستقیم برده بودند سردخانه. فرمانده می گفت همان موقع که رسیده بودیم کار زن تمام بوده. گالن بنزین را خالی کرده بوده. روی جسیکا هم ریخته. سگ بدبخت.

لباس عروسی اش داشت می سوخت. توی حمام ایستاده بود و با چشمهای سیاهش نگاهم می کرد. جلوی چشمهای خودم سوخت. عروسی که به عروسی اش نرسیده بود. دویدم صدایش زدم حمیرا حمیرا ! بغلش کردم. چرا نگفتی نمی خوای؟

گفتم : موافقت می کنید ؟

نگفت نمی خواهمت. هیچ وقت نگفت. فقط رفت توی حمام و آتش کشید به تنش. بغلش کرده بودم و توی آتش با هم می سوختم. دستهایم دور آتش سوزنده اش بود. می سوختم، می سوخت. عروسم توی آتش من می سوخت.

نگاهم کرد. از پنجره دایره ای که جسیکا، زن و من درش سوخته بودیم معلوم بود.

بغلش کردم و گفتم : اون روز نتونستم. حالا باهم می سوزیم، حمیرا حمیرا!

گفت : فردا می برنت پزشکی قانونی، باید تایید کنه که

دستی شانه هایم را کشید و همه جا سیاه شد. سنگینی دست کسی روی تنم بود. نفسم در نمی آمد. بوی سوختگی همه تنم را پر کرده بود.

از یخچال لیوانی برداشت و پر کرد. تعارفم کرد: ما از این چیز ها تو زندگیمون زیاد دیدیم اما این ... می توئم بفهمم که چه حالی داری .

همه جا سیاه بود. همه جا سفید بود. همه جا سیاه بود. زن توی شعله ها سفید بود. زن توی شعله ها سیاه بود. سفید بود. سیاه بود. حمیرا داشت می سوخت. من کنار در حمام نگاهش می کردم. حمیرا توی بغلم می سوخت. من می سوختم. شعله ها از دور گپ می کردند. جسیکا زوزه می کشید. سفید زوزه می کشید. جسیکا سیاه بود. سوخته بود. جسد مرد، حمیرای مرا بغل می کرد. حمیرا چرا نگفته بود ؟ سفید بود. سیاه بود. شعله ها میرقصیدند. من روی سنگ غسلخانه با حمیرا خوابیده بودم.

صدایش را نمی شنیدم، گوشم پر از صدای زوزه بود، زوزه سگ. زن گفته بود: زوزه سگ با گرگ فرق دارد. گرگ از سر خوشی زوزه می زند و سگ از سر درد.

صدای زوزه های جسیکا هر شب توی گوشم تکرار می شود. زوزه ی سگی که آتش گرفته است. زوزه ی سگی که جفتش را سوزانده باشند. سگی توی کوه های عسلویه با زنی که تنش سوخته است می دود. عسلویه دیگر عروس نیست. عسلویه دیگر عسلویه نیست.

انحنای رابطه

برنده تندیس جایزه ادبی صادق هدایت

مشغول کار بی اهمیتی است، اینبار به ناخن هایش ور می رود و به گمانم سوهان شان می کشد. سلام میکنم. همان لبخند گشادش، که نمی دانم یکهو از کجایش بیرون می کشد و روی صورتش می چسباند را نشانم می دهد. بدون آنکه حتی موقع سر بلند کردن، به چشمهایم نگاه کند.

اگر کمی شعور داشت به جای اینکه هر روز در را با لگد باز کند می رفت و یک الاغی را پیدا می کرد که در را درست کند. قبل از آنکه خودش وارد اتاق بشود بوی متعفن جورابهایش همه خانه را پر می کند.



حمزه برمر

نگاهی به ساعت می اندازم. کم کم آخرین بازماندگان بیچاره ی اداره که برای چندرغاز بیشتر، تا دیر وقت می مانند، در حال رفتن هستند. گُت م را برمی دارم و میزم را همانجور شلخته و درهم به حال خودش رها میکنم و بیرون می زنم. در مسیر خانه جلوی همان کیوسک روزنامه فروشی همیشگی نگه می دارم و روزنامه ی عصر دلخواهم را می خرم.

کلید را که به در انداختم باز همان بازی همیشگی را در آورده که مجبور بشوم به آن لگد بزنم تا باز شود. پری مثل همیشه نشسته روی کاناپه ی بادی اش و مثل هر بار که

- سلام عزیزم

- سلام

- خسته نباشی عزیزم

- خسته که هستم... تو این خونه. (وقتی می گفت

«خونه» دستش را به هوا برد و دور سرش چرخاند).

- شام چی داریم گلم؟

- لازانیا

- لازانیا!... برای شام مناسبه؟
- یه کم سنگینه... نگران نباش سالاد هم داریم.
- و بعد همانطور که سرش پایین بود لبخند زد که من از جمع شدن گونه هایش متوجه شدم. کیف ام را گوشه ای می اندازم. هنوز چند قدم برنداشته ام که: «جورابات... عزیزم».
- و من آنقدر گیجم که پاک یادم می رود هر روز این جمله را می شنوم: «جورابات... عزیزم». جوراب هایم را که در دستشویی می شستم چشمم افتاد به آن برق لب کوفتی که بوی شربت سینه می دهد و مرا تا حد جنون عصبی میکند. این برق لب که خاصیت ویتامینه دارد را هر روز به لبهایم می مالدم. تابحال چندین بار آنرا داخل توالت انداخته ام و سیفون را کشیده ام و وانمود کرده ام که عامدانه نبوده و هر بار باز رفته از همان مارک خریده. شک ندارم الان رفته سر وقت کیفم و دارد فضولی می کند. نمی دانم چرا هر روز اینکار را می کند. شاید یکی از همان مرض های زنانه باشد.
- هر روز باید بگویم که جوراب هایش را قبل از راه رفتن در خانه بشوید. دست پشت سر هم ندارد. رفته داخل توالت در را هم نیمه باز گذاشته و جوراب هایش را گربه شور میکند. وسایل ناخنم را روی میز می گذارم و جستی می زنم آنجایی که کیفش را انداخته. کیفش را باز می کنم و سوراخ سنبه هایش را چک می کنم. چیزی نخریده. امروز چهارمین سالگرد ازدواجمان است و او چیزی برای من نخریده. سر جابیم بر می گردم و سراغ ناخن های پایم می روم.
- هنوز همانجا نشسته. حالا سر وقت ناخن های پاهایش رفته و با وسیله ی مخصوصی که برای همین کار اختراع شده کثافت های زیر ناخن پایش را بیرون می کشد. با آن همه آرایش و تزئیناتی که از خودش آویزان کرده، با ناخن پایش
- ور می رود که گند می زند به ظرافت زنانه اش.
- می دانم از اینکه جلوی با ناخنهایم ور می روم بدش می آید. مخصوصا ناخنهای پاهایم. مثل احمقها جلوی در توالت ایستاده در حالی که از جوراب هایش آب می چکد.
- عزیزم باز رفتی سراغ ناخنهای؟
- اووووه... یه جور میگی «باز رفتی...» هر کی ندونه فکر میکنه من هر روز دارم به ناخن هام ور میرم. چیه؟ بدت میاد؟
- نه اتفاقا خوبه که به جزئیات زیباییت اهمیت میدی...
- لبخند گشاد! و به کارش ادامه داد. از اینکه مسئله ناخن هایش را مطرح کردم پشیمان شدم. فکر کردم لزومی نداشت به این کارش اشاره ای کنم.
- داره چکه می کنه؟
- چی؟
- جوراب
- آهان الان میندازم رو نرده های تراس.
- دستهایش را با پرده خشک میکند... لعنتی دست هایش را با پرده خشک می کند.
- جوراب ها را روی نرده های تراس می اندازم و دست هایم را با پرده خشک میکنم. صدایش از اتاق می آید که فریاد می زند: «دستاتو با پرده خشک نکن». پیش خودم آرام زمزمه میکنم «اوه دیگه دیر شده عسیسم... پرده رو به گه کشیدم».
- به پذیرایی بر می گردم.

- باشه... خب راستش... خیلی خسته م. باشه یه وقت دیگه عزیزم.

کمی مکث کرد و بعد دوباره به همان کار نکبتی اش ادامه داد. این اداهایی که تازه یاد گرفته و من خیلی دلم می خواهد بدانم از کدام ازگلی یاد گرفته که متفاوت باشد عصبی ام میکند ادا اطوارهایی که فقط توی این رمان های کلفت کیلویی پیدا میشود.

- دلخور شدی گفتم خسته م؟

- نه ولی فکر می کردم میتونیم امشب با هم باشیم.

- خب ما هر شب با همیم عسلم... همین هفته پیش بود رفتیم سینما.

- اتفاقا امروز فیلم نمی دیدم داشتم کتاب می خوندم... تو هیچ می دونی سارتر و دوبوار چه زوج خاصی بودن؟

- عزیزم... بی خیال

- اصلا میشناسیشون!

- آره

- برات مسخره س؟

- چی؟

- اینکه از سارتر و دوبوار حرف می زنم؟

- نه اصلا...

- آره مسخره س

- عزیزم قهوه داریم؟

- تازگیا زیاد قهوه می خوری!

- مراد یه هفته س مرخصیه.

- مراد کیه؟

- آبدارچی اداره.

- خب؟

- هیچی دیگه... تو اداره قهوه و چای نمی خوریم... یعنی هر کی بخواد میره برای خودش درست میکنه.

- بریم سینما؟

- چی؟

- بریم سینما؟

- که اونجا قهوه بخوریم؟

- بی مزه...

- من داشتم درباره قهوه حرف می زدم!

- الان بریم ساعت ۸ می رسم. فیلمو می بینیم.

ساعت ده از سینما بیرون می زنیم و خیابون گردی میکنیم... تا آخر شب همینجور می گردیم... شایدم تا خود صبح.

- امروز چه فیلمی دیدی؟

- چه ربطی به حرفم داشت؟

- حتما فیلم «پیش از غروب»

- خواهش میکنم لودگی نکن!

شربت سینه می داد... بعد از بوسه خودم را سر جایم پرت کردم. جوری که چای در دستم لببر زد و دستم را سوزاند. لبهایم را با چای تر کردم و طوری که نفهمد آستینم را محکم روی لب هایم کشیدم تا از شر بوی برق لب خلاص شوم. همانطور که سرش پایین است می گوید:

- روزنامه خریدی؟

- آره آره... تو کیفمه

نگاش کن الان مثل پنگوئن میروود سراغ کیف اش... نمی دانم روزنامه ای را که نمی خواند چرا می خرد؟

بلند شدم روزنامه را از کیفم بیرون آوردم و طرفش گرفتم. سرش را بلند می کند، درحالی که یکی از همان لبخندهای مخصوصش را دارد: «خودت بخونش».

بی معنی. حتما پیش خودش فکر میکند شوخی با نمکی کرده. لبخند می زنم که مثلاً بانمک بود و خودم را داخل مبل فرو میکنم و روزنامه را جلوی صورتم باز میکنم. ورق های روزنامه نمی گذارد اور را ببینم اما خوب می دانم که الان وسیله های مربوط به ناخن را داخل کیف کوچکی گذاشته و پاکت سیگارهای باریکش که شبیه ماکارونی است را بیرون آورده و جایی زیر مبل ها دنبال فندکش می گردد.

صدای افتادنش روی کاناپه بادی اش آمد. این به بدین معناست که فهمیده فندکش را داخل آن یکی جیبش گذاشته و حالا که متوجه شده عین احمق ها دنبال فندکی می گشته که تمام مدت پیش خودش بوده، با کلافگی خودش را از حالت ایستاده پرت کرده روی مبل بادی بی ریختش تا آن صدای مهیب که بی شباهت با صدای افتادن یک هندوانه بزرگ در حوض نیست را دریاورد که جلب توجه کند.

- نیست عسلم

- فراموشش کن

خدای من. تمام تنم مور مور می شود وقتی می خواهد شبیه کسی باشد که یک راه شیری با او فرق دارد. کارشناس محیط زیست است و کتاب هایی هم که می خواند از آنهاست که روی جلدش لنگر کشتی و غروب آفتاب دارد. حالا از دوبار حرف می زند.

- فقط چایی داریم... اگر می خوای خودت بریز و لطفا یکی هم سر راهت برای من بریز.

حدس میزدم این را بگوید. حتی اگر هم قبول می کردم سینما برویم باز هم باید چای را خودم می ریختم و سر راه هم یکی برای او می ریختم.

- باشه... الان دوتا چایی واسه هر دومون می ریزم. ضمناً قربون خانومی خوشگلم برم که خستگی منو درک میکنه... عاشقش شوق همین چیزاتم...

کم مانده بود برای مزخرفاتی که گفتم روی خودم بالا بیاورم. چای را که خواستم کنارش بگذارم بوی گند برق لب زیر دماغم خورد. سرم را عقب کشیدم. آمدم بروم سر جایم بنشینم که دستم را گرفت.

- کجا..... بیا بشین کنارم...

- آخه اون مبل بادی جاش کمه جفتمون می خوریم زمین.

- پس بوس بده... بوس... بوس

لبهایم را با کراحت نزدیکش کردم. خدایا... همه دنیا بوی

- همیشه فراموش می کنم فندکم را کجا گذاشته ام. هر چند
- باشه (جدی به نظر می رسد)
- که همیشه خدا در جیب لباسم است ولی نمی دانم چرا
- به نظرت من چطوری ام؟
- فراموش میکنم... آنقدر حضورش کسل کننده است که بودن
- و نبودنش فرقی ندارد. خودش را لای روزنامه مخفی کرده
- چطوری؟ بیشتر توضیح میدی عسلم؟
- که چیزی ازش نخواهم. الان روزنامه را می بندد و می رود
- روی تخت دراز بکشد. بعد تمام هیلکل درازش را بدون آنکه
- نگو «عسلم»
- لباسهای بیرون را در بیاورد روی ملافه های سفید و خوشبوی
- من می اندازد و ساعدش را هم روی پیشانی اش می گذارد
- توضیح از این واضح تر؟ گفتم من برای تو چطوری
- که چشم هایش مخفی بماند. آنوقت آنقدر آنجا دراز می
- ام؟
- کشد که برای شام صدایش کنم.
- روزنامه را تا می کنم و بلند می شوم که بروم دراز بکشم.
- آره متوجه جمله ت شدم... اما منظورت از
- «چطوری» چیه؟
- بعد از تمام شدن سیگارش دیگر چیزی برای ور رفتن نخواهد
- داشت چون قبلا به ناخنها و کیف من و فندکش ور رفته و
- آخرین چیزی که برایش باقی می ماند اعصاب من است. (خنگی)
- عزیزم من میرم دراز بکشم.
- آها... الان فهمیدم (دروغ گفتم همان اول فهمیده
- بودم)... چرا این فکر احمقانه رو می کنی؟
- نرو
- صادقانه جواب بده
- جان؟
- من کاملا صادقم... (خدای من)
- نرو دراز بکش!
- فکر می کنی رفتارت مثل قبله؟
- چرا عزیزم
- قبل یعنی دیروز؟ (چه حرف احمقانه ای زدم)
- اینقدر ته جمله هات نگو «عزیزم». (چون حالمو
- بهم می زنی)
- نه... روزای اول
- چرا عزیزم؟ (عمدا می گویم عزیزم که مثلا بانمک
- مسلمه که نیست
- جلوه کنم اما خودم هم می دانم این «عزیزم» آخر به جای
- چرا؟
- نمک، حرصش را در می آورد)
- بشین
- برای اینکه نباید هم باشه

- توضیح بده
- راحتیم... به پر و پای هم نمی پیچیم و خیلی از رفتارهای همدیگرو درک می کنیم.
- بین اون اوایل من و تو برای هم مثل کتاب هایی بودیم که خونده نشدن. بعد هردومون شروع کردیم به ورق زدن همدیگه و خوندن صفحات شخصیتمون...
- آهان... آزادی همدیگه...
- آره... آزادی فردی...
- آزادی فردی...
- آره
- و این یکی شدن، دلیلی میشه به اینکه...
- به چی؟
- هپی ولش کن...
- صدای زنگ در آمد. پری نگاهم کرد یعنی معطل چه هستم، بروم در را باز کنم. از چشمی در نگاه کردم اما نتوانستم چیزی تشخیص بدهم. در را که بازکردم همسایه واحد روبرو را دیدم. زوج میانسانی که همیشه می خندند. با یک دسته گل بنفش رنگ که نمونه اش را تا بحال ندیده بودم. هر دو سلام صمیمانه ای کردند و با اولین تعارف من داخل آمدند. اصلا آمده بودند که بیايند تو. یعنی حتی اگر تعارف هم نمی کردم داخل می آمدند. با سر و صدا داخل رفتند. پری در سالن نبود. حدس زدم رفته باشد لباس عوض کند. تعارف کردم و نشستند. هر دو بلند بلند سر و صدا می کردند و به حرف های هم می خندیدند و شوخی های لوسی می کردند که من مجبور بودم بخندم و خودم را از آمدنشان خوشحال نشان بدهم. پری هم آمد و به ما ملحق
- خب؟
- هیچی دیگه... کتاب که قرار نیست تا آخر عمر ورق بخوره. بلاخره تموم میشه
- یعنی برای هم تموم شدیم؟
- این چه حرفیه؟
- پس اون اشتیاق چی شده؟
- شکل عوض کرده عزیزم
- گفتم نگو عزیزم لااقل الان از هیچ واژه محبت آمیز کوفتی استفاده نکن چون احساس یه الاغ رو پیدا می کنم...
- آخه تو چت شده؟
- خب؟ ادامه بده... درباره شکل جدید می گفتم
- بین شکل رابطه عوض میشه... آدمها بیشتر همدیگرو می شناسند و بعد یواش یواش با هم یکی میشن
- یعنی الان من و تو یکی هستیم؟
- من اینطوری فکر میکنم
- رو چه حساب اینو میگی؟
- واسه اینکه همدیگرو می فهمیم... جلوی هم

شد. خانم و آقای مجدی از همان اولی که این آپارتمان را خریدیم همسایه ما بودند. آقای مجدی یک بنگاه معاملات املاک دارد و خانم مجدی هم استاد این کلاس های یوگا و مدیتیشن و این جور مزخرفات است.

خانم مجدی خطاب به پری گفت: «عزیزم ما رو ببخش سر زده مزاحم شدیم...خواستیم سورپرایزتون کنیم...».

- خواهش میکنم خوشحالمون کردید...

- هنوز شروع نکردید؟

- چیو؟

- جشنو دیگه...

آقای مجدی با خنده های دیوانه کننده اش که تا ابدیت تمامی ندارد ادامه می دهد: جشن سالگرد ازدواجتون... خداییش کدوم همسایه تو این دوره زمونه پیدا میکنید که سالگرد ازدواج همسایشونو بدونه؟ نه خداییش کیف کردید؟

کم مانده است از عرق سردی که کرده ام تمام لباسهایم خیس بشود. خنده ای میکنم و بلند می شوم: «ما الان فقط چای داریم...میل دارید که؟». هر دو با هم تایید می کنند و می خندند. از آشپزخانه پری را زیر نظر گرفته ام که چطور یک تنه جلوی هر دوی آنها آبروداری میکند.

کاش زلزله ای چیزی بیاید...لعنتی حالا هم که باید اینجا باشد به هوای پذیرایی کردن رفته آشپزخانه. خانم مجدی دارد چیزی درباره خوشبختی می گوید. و آقای مجدی هم با آن کله بزرگش تاییدش می کند. حرفش که قطع می شود با صدای بلند می گویم: «عزیزم؟ پس چی شد چای؟».

بیچاره حساسی بریده. سینی چای را بر می دارم و اول جلوی خانم مجدی می گیرم. جلوی چشم خنم شده ام و او دارد چای برمی دارد و چیزهایی می گوید که گمانم باید بخندم. از همان فاصله نزدیک چروک گوشه های چشمش را می بینم و تمام خطوطی که روی پیشانی اش افتاده. یک زگیل یا جوش کوچک را هم با کرم پودر و اینجور چیزها مخفی کرده. هر شب آقای مجدی این زن را از این فاصله، و البته نزدیکتر، نگاه میکند. هر شب این چروکها و خطوط را می بیند. و حتما موقع بوسیدن، لبش هم به آن برجستگی پنهان شده، سائیده می شود. چای را جلوی آقای مجدی می گیرم. او هم چیزهایی می گوید که من سعی میکنم خنده ام طبیعی تر جلوه کند. پوستش از این فاصله مثل سطح شیرینی های گردویی پر از ترک است. دندانهایش هم موقع خندیدن حال آدم را بهم می زند. نمی توانم تصور کنم با این زبان غول آسا از خانم مجدی بوسه فرانسوی بگیرد.

چای را جلوی پری میگیرم. چشم هایش را به من می دوزد. چیزی در چشم هایش نیست. مثل چشمهای یک سگ خانگی، معمولی و براق است. خطی در صورتش نیست. بوی برق لب می دهد. سینی را روی میز می گذارم و چای خودم را بر می دارم و کنار پری می نشینم.

خانم مجدی خم می شود و از قندان داخل سینی قند برمی دارد و می بلعد. دستهای پری را نگاه می کنم که لرزش مختصری دارد. آقای مجدی هم دارد اطراف خانه را برانداز می کند: «مترائ اینجا شش متر بیشتر از واحد ماست». پری می گوید: «بله ما تراس داریم و شما ندارید». مجدی می گوید: «نه به غیر از تراس شش متر بزرگتره...من نقشه هاشو دیدم». پری به نشانه بی اطلاعی شانه هایش را بالا می اندازد. مجدی مرا نگاه میکند و می گوید: «قصد فروش

که ندارید؟». جرعه ای چای می نوشم که نوک زبانم را می سوزاند. تا می آیم جواب بدهم خانم مجدی بلند می گوید: «عادتش ها... هر جا می ریم این چیزا رو میگه... آخه الان ما اومدیم اینجا خونه معامله کنیم؟».

- راس میگوید؟ چه جالب... میبینی مهران؟ من عاشق این کارای جوونام...

- که البته الان دیگه باید بگم که مجبورم نقشه م رو لو بدم...

- آخی... ما نقشتونو خراب کردیم هان؟

- نه نه اول آخر باید به پری می گفتم... حالا که شما هم اومدین اتفاقا خوب شد... حالا هر چهار نفری نقشه رو عملی می کنیم...

پری فنجان چای را محکم بین دو دستش گرفته و فشار می دهد و من به این فکر می کنم که چرا دست هایش نمی سوزد.

آقای مجدی که خم شده و با کش جورابش ور می رود در همان حالت، که نفسش هم بالا نمی آید چون روی شکم تقریباً بزرگش خم شده، با خس خسی که الان زیاده تر هم شده می گوید: خوبه خوبه من عاشق اینجور برنامه هام... یالا زود بگو... یالا پسر

پری فنجان چای را روی میز می گذارد و می گوید: پیش پای شما داشتیم یه حرفایی می زدیم...

خانوم مجد با کنجکاوی می گوید: چه حرفایی؟

- داشتیم درباره آزادی فردی و تکراری نشدن حرف می زدیم...

- ببخشید خانوم... همینجوری گفتم حرفی زده باشم... منکه به جز خرید و فروش ساختمون حرف دیگه ای بلد نیستم... آقای مهندس هم که ساکته...

و بعد قهقهه بلندی که با خس خس همراه است سر می دهد. خس خس سینه اش برای سیگار کشیدنش است. سیگار از گوشه لبش نمی افتد و من از این تعجب میکنم که چرا الان سیگار نمی کشد. شاید خانم مجدی سفارش کرده در مهمانی ها رعایت کند و آن کارخانه دودزا را خاموش کند.

- اختیار دارید آقای مجدی شما شکست نفسی می کنید. ما باید حرف زدن از شما یاد بگیریم. (خوشش آمده)

- نفرمایید مهندس جان... همیشه به مهری می گم... می گم این زن و شوهر فوق العاده ن. محشرن... اما حیف زیاد اهل معاشرت نیستند. شما دوتا چرا پیش ما نمیاین؟ هان؟ پری خانوم با شما هم هستما...

- پری که حواسش نبود خودش را جمع و جور کرد: میایم... حتما مزاحم میشیم...

خانم مجدی می گوید: عزیزم خیلی اینجا سوت و کوره... مگه شما برنامه ای جشنی چیزی ترتیب ندادین؟ یا شایدم ما زود اومدیم... هان؟

- نه نه اتفاقا خیال داشتیم...

- خب خب

- هیچی دیگه شما هم نظر بدید بد نیست.

آقای مجدی می گوید: آزادی فردی... منظورتون دقیقا چیه؟

- شهروز میگه عشق با گذشت زمان بین یه زن و شوهر شکل عوض می کنه... اونوقت اونا یکی میشن... به یه جور... به یه جور تفاهم می رسند و به آزادی های همدیگه احترام میدارن... اونوقت لازم نیست برای هم رل بازی کنن یعنی لازم نیست وانمود کنن اونهم به چیزی که واقعا بهش تمایلی ندارن.

خانم مجدی متفکرانه می گوید: البته تا حدودی درسته... لافل درمورد من و مهران درسته... ما تو خیلی از مسائل به این چیزی که شما میگید رسیدیم... مثلا درمورد بچه.

آقای مجدی خودش را روی مبل جابجا می کند و با عجله می گوید: نه... بهتره درمورد بچه فعلا حرف نزیم... باشه عزیزم؟

- نه اتفاقا مثال خوبیه...

- نه خانومم... بهتره که...

- مثلا مجدی به اعتقادهای من درباره نداشتن بچه...

- حالا من فکر میکنم داریم از بحثمون خ...

- عزیزم من هنوز حرفم تموم نشده!

- معذرت می خوام... اما من میگم چرا با حرفامون این زوج خوشبختو اونم شب سالگرد ازدواجشون خسته

کنیم... بهتر نیست بریم سر اصل قضیه؟ خب مهندس سورپرایز چی شد؟

من تو نخ خانم مجدی رفته ام که حسابی به هم ریخته و حتما تمام آن خطوط صورتش به سمت پایین متمایل شده: «سورپرایز که نه... یه برنامه ساده بود... می خواستم جوری وانمود کنم که مثلا سالگرد ازدواجمون یادم رفته بعد که حسابی پری رفت تو لک بهش بگم لباساشو بپوشه تا ببرمش یه رستورانی چیزی و از اونطرف بریم سینما یه فیلم کمدی ببینیم و حسابی خوش بگذرونیم...». پری به فنجان چای روی میز خیره بود. خانوم و آقای مجدی که از حرفم کیف کرده بودند مدام به هم نگاه می کردند و می خندیدند.

پری که حالا به چشمان زل زده می گوید: «بیرون سرده؟». دستش را می گیرم. انگشتهایش آنقدر سرد است که احساس میکنم قندیلهای باریک یخی را در مشتم گرفته ام. «باید لباس گرم بپوشی عزیزم».

- نمی دونم چرا سردمه...

- شاید فشارت...

- اون چیزی که...

- اون چیزی که چی؟

- هیچی من می رم لباس بپوشم...

و بعد از جایش بلند شد و به اتاقش رفت. خانوم و آقای مجدی در حال حرف زدن هستند. بوی برق لب پری هنوز باقی مانده. چای ام را تمام می کنم.

آقا و خانم مجدی از در بیرون می روند. من هم پری را با دستم هدایت می کنم که بیرون برود تا چراغ ها را خاموش

کنم و در را پشت سرمان قفل کنم. پری آرنجم را می گیرد
و آهسته می گوید: «اون چیزی که درباره تموم شدن کتاب
گفتی...راست بود». به چشمانش زل می زنم: «راست بود».

تلنگر

برنده تندیس جایزه ادبی صادق هدایت

از روی حسادت بخوام لافل هوای آدم‌های روی کشتی را
تنفس کنم. قرار بود ما هم سوارش شویم اما خواب مانديم.
شب‌مان تا نزدیکی سحر طول کشیده بود. نگاهم سوی الیکا
می‌رود، آن‌طور که کودکی به همدستش نگاه می‌کند تا با هم
شیطنت‌هایشان را مرور کنند. الیکا پتویش را تا روی چانه
بالا داده و موها بقیه صورتش را پوشانیده‌اند. آن شانه‌های
ظریف و عسلی که قبل از بلند شدنم، چشمانم را مشغول
خود کرده بودند، حالا زیر پتو مدفون‌اند. حتما سردش شده
است. پنجره را می‌بندم، لبه تخت می‌نشینم و سرم را در
دستانم می‌گیرم.

سرم سنگین است.



مهدی م. کاشانی

تقدیم به خاویر ماریاس

صداها ضعیف است اما از همان همه‌محو هم حس
شادی بیرون می‌زند. الیکا هنوز خواب است. تخت را ترک
می‌کنم و در جستجوی منبع صدا از پنجره به بیرون خیره
می‌شوم. یکی از کشتی‌های تفریحی است روی تنگه بوسفور
و در حال عبور از زیر پل عظیمی که استانبول شرقی را به
غربی وصل می‌کند. از خودش رد سفیدی از آب کف‌آلود
باقی می‌گذارد و غرورآمیز از قایق‌های بادبانی و موتوری
سبقت می‌گیرد. روی عرشه‌اش، توریست‌ها، از هر سنی، در
جنب‌وجوش‌اند. پنجره را فقط اندکی باز می‌کنم، انگار که

دیروز به استانبول رسیدیم. پروازمان به فرار می‌ماند، فرار
از تنش‌های عروسی؛ قبلش، خودش و پس‌لرزه‌هایش. مثل
قصه‌هایی بود که عشاق، شبانه با هم می‌گریزند. شبیه که نه!
اما فکر کردنش هم طعم گس و لذت‌بخش گناه را می‌دهد.
وقتی که چرخ‌های هواپیما جمع شد و مهماندار به فارسی،
ترکی و انگلیسی سفر خوبی برایمان آرزو کرد تازه توانستیم
با هم کمی تنها باشیم و اتفاقات روزهای قبل را مرور کنیم.

زده اند. بین پاورچین رفتن و تند قدم برداشتن مرددم و هرطور که هست خودم را به شکل مضحکی به تلفن می رسانم.

«هلو؟»

«سیاوش جان؟»

«مامان تویی؟ شماره اتاق رو از کجا آوردی؟»

اسم و فامیل من را به پذیرش هتل داده بود و آن ها وصل کرده بودند. می خواست بداند پروازمان چطور بوده و زندگی مشترک چطور است. توضیح دادم که اولی راحت بوده و دومی هم تا حالا خوب.

«الیکا جون کجاست؟»

«خوابه.»

به تخت نگاه می کنم. باز کف پای الیکا بیرون افتاده است. بلند می شوم و پتو را روی پایش می کشم.

«خوابه؟» سوالش سوال نیست. از روی تعجب است.

«اونجا... الان ساعت چنده؟»

استانبول یک ساعت و نیم از تهران عقب تر است اما حتی با این ارفاق هم مامان راضی نخواهد شد.

«مادر جان! ما اومدیم ماه عسل. مهم نیست که ساعت چنده.»

خدا حافظی که می کنم، روی تخت دراز می کشم. چشمان الیکا بسته است. نمی دانم چیزی از حرف ها را شنیده است یا نه. دستم را زیر سرم تا می کنم و به او زل می زنم. اولین بار است که کنارش بیدار می شوم. رو به من خوابیده است. چشم ها پشت پلک هایش حرکتی ندارند. لب و دهانش فرم

از مهمان های عروسی گفتیم، از آن هایی که تبریک گفتند و کمی هم از زندگی شان و رابطه هاشان و چیزهایی که زن و شوهر باید از خانواده هم بدانند. من از دوست قدیمی بابام گفتم که شنگول از نوشیدن آن چه در بغلی اش داشت، دهانش را به گوشم نزدیک کرد و حکم داد که در هر ازدواجی یکی برنده است و یکی بازنده، اما ازدواج ما بازنده ای ندارد. الیکا هم از لحظه ای گفت که به خاطر گرمادگی به دستشویی رفته بود و در آن جا دختر خاله اش آمار برادر احتمالی داماد را می گیرد و می فهمد داماد ته تغاری یک خانواده دخترزا است. آخرین تبریک آن شب از بابا بود که مخفیانه به خودم گفت و من به الیکا نگفتم، چه همان موقع و چه دیروز. اواخر مراسم بود که تنها گیرم آورد. همین که گره کراواتش را شل می کرد گفت، «مبارکه پسر!» کوتاه و تلگرافی. اما در چشم هایش حرف دیگری هم بود، حرفی که برای گفتش باید نگاه از من می دزدید و به انتهای کراوات چشم می دوخت. دستم را گرفت و در گوشم نجوا کرد، «ان شاء الله توی زن شانست از بابات بیشتر باشه.»

کراوات از دستش به زمین سر خورد.

بابا از کراوات متنفر است. هیچ وقت گره زدنش را هم یاد نگرفت. به خواهر بزرگترم گفته بود که بزرگترین حسن طلاق این بوده که لازم نیست هر روز کراوات بزند. نه فقط آن! گفته بود که تا پیش از طلاق آرزو به دلش مانده بود که در خانه پیژامه بپوشد، که جمعه ها دیرتر از هشت صبح بیدار شود، که یک شب بلوزش را تا نکند، که ته ریش داشته باشد. مامان خانه را با قوانین سفت و سخت خود می چرخاند. بابا در زن شانس نداشت.

تلفن اتاق زنگ می خورد. از جایم می جهم که صدایش الیکا را بیدار نکند. در چمدان ها بازند و لباس ها آشفته بیرون

«تقصیر خودش هم نبود. خب جذاب بود.» این را مامان وقتی می‌گفت که آرام‌تر بود، که بابا را مسوول تمام مشکلات کره خاکی نمی‌دید. «نمی‌دونم چه توانایی ای خدا بهش داده بود. بدخلق‌ترین زن دنیا رو هم که می‌دید با دو تا جمله یه کاری می‌کرد که گل از گلش بشکفه. اصلاً یه قابلیت داشت که این چهل پنجاه تا ماهیچه صورت دختر رو یه ورزی بده که همه خندون بشن.» بعضی وقت‌ها به این جا که می‌رسید خنده‌ای می‌کرد و می‌گفت، «توی پدرسوخته هم ماشاءالله به خودش رفتی.»

گردنم درد گرفته است.

دیگر تاب نمی‌آورم. آرام دست الیکا را بالا می‌برم تا گردنم را آزاد کنم. نفس عمیقی داخل می‌دهد و به سمت دیگر می‌خوابد. چه پوست لطیفی دارد! همان چند ساعت قدم زدن زیر آفتاب استانبول تمام پشت گردنش را سوزانده است. بندهای لباس دیروزش دو خط موازی از خود به جا گذاشته‌اند. همان بهتر که تابش خورشید تهران نمی‌تواند به پوستش برسد.

دلم سیگار می‌خواهد.

تا الیکا خواب است می‌شود در حیاط لابی سیگاری کشید. بلند می‌شوم. شلوارم را که می‌خواهم بردارم توجهم به شلوغی چمدان‌های گشوده جلب می‌شود. لباس‌های الیکا روی هم جمع شده‌اند. شلوغی آزارم می‌دهد. لباس دیروزش را برمی‌دارم که آویزان کنم. گیره را از زیر بندهایش---همان‌هایی که بدن تازه‌عروسم را خط‌خطی کرده‌اند---عبور می‌دهم و در کمد آویزان می‌کنم. و همین‌طور لباس‌های دیگر را. نوبت به کراوات‌های خودم که می‌رسد باز یاد عروسی می‌افتم. اما نه آن لحظه کنار بابا،

لبخند کم‌رنگی را گرفته‌اند، گویی که در حال دیدن خواب شیرینی باشد. نمی‌دانم! شاید همیشه با لبخند می‌خوابد، من که ندیده‌ام. پس این است تصویری که هر روز صبح، کاری و غیرکاری، خوش و ناخوش، خواهم دید. تصویری که شعرا و نویسندگان در وصفش گفته‌اند و سروده‌اند و نه فقط آن‌ها که قادرند حس را به واژه برگردانند، که حتی پدرم---پدری که در شب عروسی پسرش نمی‌تواند تاسفش را از بی‌عشقی پنهان کند---صحبت آن روزها که می‌شد می‌گفت «دیدن صورت بی‌آرایش مادرت با چشمان بسته» هر دردی را درمان می‌کرد. پس چه شد مادری که درمان دردها بود خود مبدل به دردی شد؟ از کی شد؟ صورت الیکا---که البته هنوز ته‌آرایی از شب قبل دارد---چطور؟ تا کی جادوی هارمونی این لب و دهان و چشم و ابرو دوام خواهد داشت؟

الیکا تکانی می‌خورد. از شکاف هلالی چشمان نیمه‌بازش نگاهم می‌کند. دستانش را می‌گشاید تا من در آغوشش بروم. می‌روم. در سکوت. گردنم در گودی بین سر و شانه او ناراحت است اما جُنُب نمی‌خورم. فکر کنم باز خوابش برده است. «پشت هر نگاه یک دنیا حرف نهفته.» این را مامان می‌گفت وقتی بابا او را سرزنش می‌کرد که، «این قدر سعی نکن که از هر کار مردم معنی بسازی.» و این را بابا وقتی می‌گفت که مامان مچ او را در حال بگو و بخند با زن‌ها و دخترهای آشنا و غریبه می‌گرفت. جر و بحث‌ها هر از چند گاهی تکرار می‌شدند و بی‌فرجام تمام می‌شدند تا باز به بهانه‌ای شروع شوند که باز تمام شوند تا روزی که مامان در جیب کت بابا شماره و اسم زنی را پیدا کرد. به روی خودش نیاورد تا چند روز بعد که وسط دعوایی آن را پیش کشید و برای اولین بار کلیدواژه طلاق در محاوره‌های ناخوشایندشان راه یافت.

مثل همین دیروز که در کوچه پس کوچه های خیابان استقلال بستنی می خوردیم. خواب شیرین دم ظهرش ادامه دارد. احساس گناه را با جنباندن سر از خود می تکانم و به آرامی کیف را باز می کنم. صدای تق خفیفی می دهد.

عکس من و الیکا همان جلو است، دم دست ترین جای ممکن. بریده شده از عکس یک مهمانی که یادم نمی آید کی و کجا بود. جای زیادی نگرفته است، تنها یک سوم عکس بزرگی از الیکا را با پدر و مادرش پوشانده است. خود این یکی هم معلوم است که روی عکس های دیگری قرار گرفته است. این هم از عادت های الیکا است که عکس های قبلی را نگه می دارد. بی خود نیست که کیفش این قدر چاق و چله است. دستم را به زیر طلق می برم و عکس ها را درمی آورم. کنجکاوای رهیم نمی کند. حالا که قبح کار شکسته و راه خطا باز شده، چرا تا آخرش نروم؟ عکس های زیرین قدیمی تر و بعضی سیاه و سفید هستند، از جوانی های پدر و مادرش و بچگی های خودش و خواهرش. فقط یکی، آخری، جدید و باکیفیت به نظر می آید. عکس تکی از پسری است که نمی شناسم. پشتش چیزی نوشته نشده. خندان است و خنده اش ردیف بی نقصی از دندان ها را به نمایش می گذارد. مهمان های عروسی را در ذهنم مرور می کنم. مگر می شود او را به جا نیاورم؟ کاش یکی از همان ها بود. کاش یکی بود از هرجایی، اما می شناختمش. الیکا باز صدایی از ته گلو بیرون می دهد. دارد چه خوابی می بیند؟

سرم سنگین است.

عکس ها را سر جای شان بر می گردانم و کیف را همان جا که بود رها می کنم. لباس می پوشم و با فندک و پاکت سیگار بیرون می روم. جمعیت زیادی در لابی ازدحام کرده اند. همه ایرانی اند. احتمالا مال یکی از تورها و در انتظار راننده

بلکه لحظه ای که مامان در گوشم گفت، «انگار بالاخره یاد گرفته کراواتش رو گره بزنه.» لبخند زدم مثل همه وقت هایی که در نبود یکدیگر، طعنه های شان را در حضور من به زبان می آوردند و من لبخند می زدم. اما حرفش تمام نشده بود. با صدایی بلندتر، انگار که دیگر این یکی راز نباشد، ادامه داد، «یا شایدم یکی از سوگلی هاش براش گره زده.»

هیچ کدام این ها را به الیکا نگفتم. اصلا چیزی از رابطه مامان و بابا نمی داند جز این که با هم رابطه ای ندارند. حتی به خودش اجازه نداده پرسد چرا طلاق گرفته اند. هر بار هم که گذار گفتگوها به این موضوع می رسد دستش را روی بازویم حلقه می کند («دست روی بازو» شیوه الیکا برای دلداری است) و به من اطمینان می دهد که عشق ژنتیکی نیست، که من و او نباید نگران رابطه خودمان باشیم، که آینده مان زیباست. دیگر من نمی گویم که مامان و بابا هم سال ها عاشق همدیگر بوده اند. برای او که همیشه پدر و مادری عاشق داشته، درک کم رنگ شدن و بی رنگ شدن عشق سخت است. یک بار خواستم بگویم که کاش عشق در خانواده توارثی باشد اما ترسیدم خیال کند حسادت می کنم. نه این که نکنم، اما او چرا باید بداند؟

کیف پول الیکا زیر کاپشن بهاری اش افتاده است. این کیف همیشه یکی از سوژه های خنده مان بوده است. همه جور کارت و عکسی درش پیدا می شود. کلفت است و سنگین. در گوشه گوشه اش عکسی از یکی از اعضای خانواده اش زیر طلق خودنمایی می کند. یک بار به اش اعتراض کردم پس کی نوبت عکس من می شود. بازویم را فشرد و گفت به زودی.

کیف را بر می دارم و روی صندلی می نشینم. پاکت سیگار را روی میز بغل می گذارم. الیکا را می پایم. از گلویش صدایی بیرون می دهد شبیه وقتی که چیز خوشمزه ای را می چشد،

که باطل شده باشد. دست‌هایش را برای که باز کرده بود؟
جوانک در عکس؟ آیا او هم عکس الیکا را در کیفش دارد؟
سیگار به انتها رسیده بود.

یکی از دخترها از پشت شیشه بیرون می‌آید. غرق در فکر
به نظر می‌رسد. لب و دهان ظریف و زیبایی دارد، در مقام
مقایسه زیباتر از لب و دهان الیکا. در عوض بینی قوس‌دار
عمل‌کرده‌اش در برابر بینی طبیعی و سربالای الیکا کم
می‌آورد. سیگاری از کیفش درمی‌آورد و لای همان لب‌ها
می‌گذارد. شتاب‌زده و بی‌حوصله کیفش را زیر و رو می‌کند.
دنبال راهی است برای روشن کردن سیگار.

از جایی که من نشسته‌ام داخل لابی ظلمات مطلق است.
دختر زیپ کیفش را می‌کشد و مایوسانه سری تکان می‌دهد.
فندکم را درمی‌آورم و با صدای تقی مشتعل‌اش می‌کنم. دختر
به سمت صدا می‌چرخد و سیگار را از دهانش درمی‌آورد.
با نگاهی سریع و راندازم می‌کند: یک بررسی اجمالی که
تصمیم بگیرد آیا کشیدن سیگار به زحمت آشنایی با صاحب
فندک می‌ارزد یا نه. تبسم بی‌حالی به چهره‌اش می‌خزد و
چند قدم جلو می‌آید. فندک داغ شده است. از فاصله نزدیک،
بینی دختر با کمی اغماض زیباست. هنوز تردید دارد. سعی
می‌کند نیت را از نگاهم بخواند. فندک دستم را می‌سوزاند.

«این فندک در اختیار شماست. اما حیف اون ریه‌ها
نیست؟»

جلوتر می‌آید. بعد از این‌که با پوزخندی پراغراق ردیف
دندان‌هایش را---دندان‌هایی که هنوز قربانی زردی سیگار
نشده‌اند---برهنه می‌کند و قبل از این‌که سیگار را به گوشه
لبش برگرداند و خم شود تا سیگار را با فندک سوزانم
روشن کند، می‌پرسد،

می‌باشند. از همه می‌گریزم و در کنج پاسیو پشت میزی
می‌نشینم که به ردیف گلدان‌های روی نرده چسبیده و
چشم‌انداز زیبایی از تنگه بوسفور دارد. در حین پک زدن به
سیگار، کشتی‌ای را در حال برگشتن می‌بینم. همان کشتی
است اما مسافران دیگر آرام گرفته‌اند. در عرشه نشسته‌اند و
مشغول نوشیدن چای هستند و عکس گرفتن. دیروز که تازه
رسیده بودیم، الیکا از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد و به حال
ناخدای کشتی غصه می‌خورد که هر روز باید بوسفور را بارها
برود و برگردد.

پاسیو با دیواری شیشه‌ای از لابی جدا شده است. به خاطر
تابش خورشید جمعیت داخل لابی را نمی‌توانم ببینم، جز
دو دختر جوان که چسبیده به شیشه‌ها مشغول حرف زدن
هستند.

فندک را به جیبم برمی‌گردانم. هدیه الیکا بود. دوست
نداشت من سیگار بکشم. گفته بود که می‌خواهد هروقت
سیگاری با این فندک روشن می‌کنم یاد او بیفتم و عذاب
وجدان بگیرم. دلم برایش تنگ شده است. شاید باید برگردم
بالا و کنارش دراز بکشم. شاید دوباره مثل چند دقیقه پیش با
چشم‌انی نیمه‌باز من را بغل کند. به آن نگاهش فکر می‌کنم،
گنگ و رها شده از رویایی ناتمام. چشمانش زیر سنگینی
پلک چه دیده بود؟ حالت چهره‌اش، لب‌خند ازلی و ابدی‌اش
دست نخورده بود، گویی که آن‌چه در بیداری می‌بیند
امتدادی از رویایش باشد. اصلاً من را دیده بود؟ من را به
شکل خودم دیده بود یا صرفاً به هیبت مردی هم‌خواب؟ آن
گشودن دست‌ها که مثل فرمانی من را به آغوشش می‌خواند
آزارم می‌داد. درش نوعی استمرار نهفته بود. از جنس تکرار
بود. انگار که آن دست‌ها پیش‌ترها برای دیگران گشوده شده
باشند، انگار که برایشان افسون نخستین دفعه مدت‌هاست

«تنها هستین؟»

«چرا بیدارم نکردی؟»

در خیرگی چشمانش منتظر پلک زدنی می‌نشینم بلکه خودم را از یوغ نگاهش --- شده برای لحظه‌ای --- رها کنم. اما فاصله میان دو پلک زدنش قرنی بر من می‌گذرد و زبانم از گفتن ساده‌ترین کلمه دنیا عاجز می‌ماند. هرچه سکوت بیشتر کش می‌آید، جوابم در هزارتوی افکار پریشانم گم و گم‌تر می‌شود. گفتن یک «نه» این قدر تقلا دارد؟

پلک می‌زند.

«دلم نیومد.»

«کاش می‌کردی.»

ژاکتم را درمی‌آورم و روی شانه‌هایش می‌اندازم. در آن سوی پاسیو، دختر دست‌به‌سینه ایستاده است. با انگشتش چند ضربه ملایم به سیگار می‌زند تا خاکسترش را بتکاند. پس سیگارش کی تمام می‌شود؟

«سردت نشه.»

و از پس‌اش لبخندی. این بار نیش دار.

«نه خوبه یه ذره باد به کله‌م بخوره.»

«ممنون واسه آتیش!»

دستانش را می‌گیرم.

«دستات یخه.»

«یه خواب بد دیدم.»

می‌چرخد و با کرشمه دور می‌شود، با سرعتی که انگار هیچ‌گاه آن شش، هفت تا سنگ موزاییک را نخواهد پیمود، آگاه از این‌که قدم‌هایش در تیررس نگاهم است. شاید می‌خواهد به من نشان دهد که چه موهبتی از دستم رفت یا که حالی‌ام کند که اگر جواب سوالش به یادم آمد هنوز فرصت هست. اما چشمان من تا انتهای مسیر --- جایی که دوستش هم به او ملحق می‌شود --- با او نمی‌ماند، چون از پشت شیشه، لابلای جمعیت، شبی سرگردان را می‌بینم که خیلی زود می‌شناسمش.

قبل از این‌که خوابش را تعریف کند روی صندلی می‌نشیند. من هم به تبعیت از او.

«از خواب بیدار شدم. وقتی دور و برم رو نگاه کردم تو رو ندیدم. نمی‌دونم کجا بود. اما هر جا که بود قرار بود تو هم باشی. چند بار صدات کردم. جوابی نیومد. دلواپست شدم. با همون سر و وضع اوادم بیرون.» به این جا که می‌رسد موهایش را با دست مرتب می‌کند. اطراف را می‌پاید و متوجه دخترها می‌شود. «سر و وضع من خیلی داغونه؟»

الیکا است با لباس خواب بلندش که دائماً سرش را این سو و آن سو می‌چرخاند. برایش دست تکان می‌دهم. متوجهم می‌شود و بیرون می‌آید.

سرم را به اطراف می‌جنبانم.

می‌بوسمش.

«اوادم بیرون. یه جای شلوغ بود. از همه سراغ تو رو می‌گرفتم. اما کسی نمی‌شناختت. سرسام گرفته بودم.

دختر سیگار به دست ما را زیر نظر دارد. مشغول صحبتی پرحرارت با دوستش می‌شود. لابد درباره من. ما!

می خواستم از اون جمعیت دور بشم. احساس می کردم تو داری از من دور می شی.»

نگاهش را از من می گیرد و به کشتی خالی می دوزد.

«پیدام کردی؟»

کشتی دوباره سوت می کشد.

«دوست داری سوار کشتی بشیم؟»

مثل آدم هایی که از خلسه رها شده باشند چشمانش را چند بار به هم می زند. سرش را پایین می گیرد.

«یادم نمی آد.» انگشت شستش را روی شستم می کشد.

«انگشت چی شده؟»

دستم را مشت می کنم و پایین می برم.

«چیزی نیست. فکر کنم یه جا سوزوندهش.»

«کجا؟»

لحنش ملغمه ای است از نگرانی و کنجکاوی. دخترها رفته اند.

«یادم نمی آد.»

دهانش فرم شروع جمله ای جدید را می گیرد، اما چیزی نمی گوید.

کشتی سوت می کشد. مسافران جدید یکی یکی سوار می شوند. لابی از آدم ها خالی شده است. آن سوی بوسفور عده ای ماهیگیر به خط ردیف شده اند در انتظار صید. گهگاه صدای بوق ماشین ها از خیابان می آید. نسیم، بوی نم را به مشام مان می رساند. زندگی در شهر جریان دارد. الیکا با موهای شانه نشده اش بازی می کند. نگاهش به نقطه نامعلومی در سمت آسیایی استانبول خیره شده است. شاید می خواهد پایان رویایش را به یاد آورد. یا فراموشش کند.

جهنم به انتخاب خودم

برنده تندیس جایزه ادبی صادق هدایت

خدشه وارد شود و دست روی دست بگذارد و جیکش در نیاید. به قول آشناهش این جور موقع ها با همه ی وجود قشقرق به پا می کرد و زمین و آسمان را بهم می ریخت؛ که اتفاقاً برای این - هم همین کار را کرد و این بلبشو باعث شد بعد از یک عمر کار و تجربه اندوزی همین که ماجرا به خارج از داستان کشیده شد کمی رشته کار از دستش در برود و مدام چهره اش برافروخته باشد و تندتند متانت و وقار روشنفکرانه اش را فراموش کند و گاهی لیچارهایی بگوید که شنیدنش را هیچ کس از دهان او انتظار نداشت.



اسماعیل زرعی

چهره نگاران تلاش میکردند دقیق به توصیف هایش گوش بدهند و با تجسس جزئی ترین ویژگی ها نزدیک ترین و حقیقی ترین نقش را به دست جستجوگران برسانند که البته با همه ی تلاششان متأسفانه به علت این که داستان نویس با القاب...» در جریان توضیح و توصیفاتش مرتب حرف های قبلی اش را نقض و یا به گفته ی خودش ویرایش می کرد نمیتوانستند تصویری مشخص و مطمئن از شخصی که یکهو غیش زده بود ارائه بدهند کسانی که به خوبی با روحیه و رفتار جناب داستان نویس آشنا بودند؛ می دانستند امکان ندارد ایشان یک جمله را عیناً دوبار تکرار کند؛ یعنی هر مرتبه آنچه را قبلاً

موضوع که اعلام شد ناگهان همه به تکاپو افتادند، از بازجوها و کارآگاهان و چهره نگاران اداره آگاهی گرفته تا همسایه ها، آشناها و هر کس که با «الف.جیم.ک» آشنایی داشت و یا حتی فقط اسم او را شنیده بود؛ که البته به علت گمنامی و منزوی بودنش جز تک و توکی، واقعاً نمیشناختندش و یا قیافه اش را به یاد نمی آوردند. در واقع اگر جناب آقای «داستان نویس با القاب متعدد پس و پیش» پیگیر ماجرا نمیشد و هیاهو راه نمی انداخت، مطمئناً تا صد سال دیگر هم کسی متوجه مفقود شدن و یا سر به نیست شدن او نمیشد. اما جناب داستان نویس با القاب متعدد پس و پیش»، کسی نبود که به حق و حقوق و یا مال و اموالش

نشریه ادبیات متعهد
دوره سوم، شماره هجدهم، اسفند ماه ۱۴۰۲
(نویژه نامه بردگان جایزه ادبی صادق هدایت)
ماهنامه اختصاصی شعر و ادبیات داستانی

ی خیابان نشینی آخر به خیر شده است یکهو غیبت زده بود. قبل از وقوع ماجرا داستان نویس پیش یکی، دو نفر از اهالی قلم گفته بود او را از روی شخصیت یکی از دوست های قبل از دوران اشتهارش کپی کرده است. دوست نقاشی که از شدت درماندگی تصمیم میگیرد خودش را بکشد و چه کارها میکند و چه اتفاقاتی می افتد و چطور برای خودکشی هم بد می آورد که تعریفش بماند برای بعد. گفته بود: اگرچه خیلی راحت میتوانستم مثل الگوی واقعی اش وادارش کنم دست به انتحار بزند و حتا به جای نجات دادنش، بگذارم بمیرد که در این صورت ماجرا رمانتیک میشد و حسابی اشک خواننده را در میآورد، ولی به خاطر دوستی سابقم با «نقاش» این کار را نکردم تا خدمتی کرده باشم بهش که امیدوارم مثل بقیه ی رفقا این یکی دست کم نمک شناس! نباشد. او دوباره و سه باره فصل ها را نگاه کرد و صفحات را ورق زد و حتا مجبور شد یک بار دیگر بعد از آن همه بازخوانی های کورکننده از اول تا آخر رمان را کلمه به کلمه بخواند اما هیچ اثری از او ندید ناچار شروع به پرس و جو کرد که اگرچه از این کار هم نتیجه ای نگرفت اما به دو نکته ی قابل توجه رسید؛ اول اینکه در مجموع همه ی اشخاص داستان در مواجهه با او به سه دسته تقسیم می شدند: گروهی که از مال و منال قابل توجه و یا حتا رفاه نسبی برخوردار بودند جانانه تملقش را میگفتند بی آن که برایش کار ارزشمندی انجام دهند جز غر زدن سر بقیه و ترغیب و تهدید دیگران برای همکاری با او و از این دست امر و نهی ها که خودش بهتر از هرکس دیگری میتوانست انجام بدهد دسته دوم آدم هایی که یا نمیدانستند او کیست و یا اگر میدانستند برایشان تفاوتی نداشت؛ سرشان به کار خودشان گرم بود و به قول معروف آهسته می آمدند و آهسته میرفتند که گربه شاخشان نزند حتا در جواب دادن به سؤالات جانب احتیاط را میگرفتند؛ اما گروه سوم که اغلب

گفته بود با اضافات و یا حذفیاتی کم یا بیش باز می گفت یا تعدادی از کلمات آن را طوری جابه جا و یا عوض میکرد که اغلب با گفته ی قبلی اش زمین تا آسمان متفاوت میشد یکی از دلایلی که اطرافیانش به خصوص شخصیت های داستانی اش را جان به لب میکرد همین بود شاید باورتنان نشود اغلب کاراکترهای قصه هایش به خصوص آنهایی که دل نازک، بودند آرزوی مرگش را داشتند چون میدانستند تا زمانی که او تشریف دارد، در هر جا و به هر شکل که باشند از چاپ شده تا منتظر بازبینی همین که راهشان پیش اش بیافتد ردخور ندارد یک جایشان انگولک نشود.

باری موضوع با همه ی پیچیدگی اش خیلی ساده بود در بازخوانی نهایی قبل از چاپ داستان نویس متوجه شده بود رمان حجیمی که مدتها برای نوشتن اش طرح و نقشه ریخته و وقت و نیرو صرف کرده است بفهمی نفهمی چیزی یا چیزی کم دارد خوب که دقت کرده بود جای یکی از شخصیت های فرعی به نام «الف. جیم ک» را در بین صفحات و لابه لای کلمات خالی دیده بود. «الف. جیم ک» جوان یالغو بلندقدی بود که روزهای آفتابی گوشه ی خیابان بساط پهن میکرد و روزهای برفی و بارانی کنج اتاقکش لنگ هوا میکرد، فرت و فرت سیگار میکشید و فقط کتاب می خواند. شام و ناهارش کنسرو لوبیا بود یا نیمرو و املت و بعدها یعنی در صفحات پایانی کتاب، «عالی مقام سه صفر» که بزرگ مجتمع مسکونی و مهمترین شخصیت رمان محسوب میشود عاقبت دلش به رحم می آید و با اینکه از قدبازی های صد تا یک غاز او دل خوشی ندارد به علت خواهش و اصرار یکی دو نفر از همسایه ها پیش یکی از همکارهای بازاری اش ریش گرو میگذارد و شغلی برایش دست و پا میکند؛ در حد، آبدارچی، درباری و یا چیزی از همین دست و همین آقا که بعد از یک عمر سختی و گوشه

فقیر بیچاره ها بودند و یا آنهایی که طی وقایع و ماجراهای رمان متحمل ضرر و زیان، مالی، جانی و یا معنوی شده بودند؛ همه از او نفرت داشتند بی آن که جرأت ابرازش را داشته باشند نتیجه ی دوم اینکه از آن همه اشخاص توی زمان که به علت سال ها همنشینی به قول معروف از جک و پوک هم خبر داشتند کمتر کسی «الف. جیم ک» را میشناخت.

شناختها هم جزئی بود برای مثال یکی گفت: اسمش را که نمیدانستم؛ حالا از شما میشنوم فقط میدیدم هر روز لنگ ظهر از خانه میزند بیرون و شب ها همین که هوا تاریک شد می آید میچید تو اتاقش اینکه کی بود و چکاره بود ربطی به من نداشت، راستش من بیشتر سرم به کار خودم گرم است تا فضولی کردن تو کار دیگران، شما که باید بهتر از همه مرا بشناسید دیگری هم بعد از اینکه نگاه معنی داری به قد و بالای او انداخت جواب داد جان تو آن قد دیلاخ و قیافه ی چپ اندر قیچی عبوس جوری تو ذوقمان میزد که خوش نداشتیم اصلاً نگاهش کنیم نه که بدی، چیزی ازش دیده باشیم ها یعنی مال این حرفها نبود که بد کند و قسر در برود؛ منظورمان این است که اصلاً یک کلمه هم باهاش حرف نزدیم تا بگوییم باعث شده ازش برنجیم ولی چرا از قواره ی نکبتی اش حالمان بهم میخورد خودمان هم نمیدانیم دو سه دفعه خواستیم الکی بهانه گیرش کنیم و مشت و مالی بهش بدهیم ولی دلمان نیامد جان تو. چند نفری پوزخند زنان اما با ظاهری مؤدب دقیق به پرسش گوش دادند؛ شانه بالا انداختند و راست یا دروغ جواب دادند نمیشناسند. عده ای هم طوری مکث کردند و ژست گرفتند که بفهمانند سعی دارند قیافه اش را به خاطر بیاورند که در آخر تلاششان بی نتیجه میماند در این بین «عالی مقام سه صفر» تنها کسی بود که با توجه به اهمیت حضورش در، رمان کمی مغرورانه جواب داد: من کار خیری را که باید انجام بدهم،

دادم گذاشتمش سر یک کار آبرومند دیگر وکیل و وصی اش نیستم یا تعهد نداده ام مراقب رفتار و کردارش باشم! داستان نویس که متوجه شد از این راه نتیجه ای نمی گیرد کتاب را بست و رفت سراغ ناشرش و پرسید: شما دست برده اید توی کار من؟

و ماجرای ناپدید شدن «الف. جیم ک» را شرح داد آقای ناشر حس کرد به او تهمت زده شده است کمی دلخور شد جواب داد، استاد در این همه سال که با هم کار میکنیم کدام دفعه بدون هماهنگی با شما کلمه ای را عوض کرده ام که این دفعه ی دوم باشد! داستان نویس متوجه شد تند رفته است. عذرخواهی کرد و گفت منظورم شخص شما نبود. تاپیست شما، صفحه آرای شما، منظورم ایشان هستند. نکند حواسش نبوده و او را پرانده است، ناشر صفحه آرا و تاپیست اش را احضار کرد و خواستار توضیح شد خانم جواب داد: وا، استاد به ما اعتماد ندارن همیشه خودشون زحمت تایپو میکشن؛ مگه یادشون رفته؟ ... تازه تو صفحه آرایی این جور اتفاقی هیچ وقت ممکن نیست بیفته. نهایت نهایتش صفحه ای جابه جا میشه یا دو سه سطر از قلم میافته اینکه من پیام صفحه به صفحه رو ورق بزنم و از لابه لای سطرها شخصیتی رو بیرون بکشم، بدون اینکه لطمه ای به ساختار داستان بزنم نه منطقیه و نه شدنی و رو به او پرسید: غیر از اینه استاد؟ پیدا بود اگرچه حفظ ظاهر میکند اما از داستان نویس دل خوشی ندارد البته این قضیه را پیش ناشر کتمان نکرده بود بارها به او گفته بود، اصلاً دوست ندارم چشمم بهش بیفته از بس مغرور و متکبره با اون سبیلای دسته جارویی اش! ناشر میدانست غرور و تکبر به گفته ی خانم صفحه آرا، فقط یک بخش قضیه است؛ بخش مهمتر مربوط میشود به بی اعتمادی استاد که باعث شده بود از مزد تایپ کامل نوشته

های او محروم بماند. بعد از مرخص کردن تاپیست داستان نویس پرسید: به نظر شما بین راه گم و گور نشده؟

- شما که آثارتان را پست نمیکنید همیشه از طریق ایمیل میفرستید به قول این خانم اگر گم شدنی بود که باید همه اش همه اش میشد نه فقط یک شخصیت فرعی! این یعنی اعلام دومین شکست رماننویس. او که میدید خودش به تنهایی راه به جایی نمیرد و از اطرافیانش هم چیزی دستگیرش نمیشود ناچار شد پیگیری ماجرا را از متن و شخصیت های داستانش و همین طور از محیط محرمانه ی بین خودش و ناشر به دنیای بیرون بکشاند و دست به دامن پلیس شود. برای بازجوها شخصیت های داستانی و انسان های واقعی تفاوتی نداشت؛ همه را مورد تحقیق و تفحص قرار دادند. قبل از هر کسی هم از خود رماننویس شروع کردند آقای داستاننویس که کاسه ی صبرش لبریز شده بود نمیتوانست آرام و قرار داشته باشد به جای نشستن روی صندلی و معقولانه جواب دادن مرتب از این سر اتاق تنگ و کم نور به آن سر میرفت و غر میزد و عصبانی صدایش را بالا و پایین میبرد که: هزار جورش را دیده ام ولی این جوری اش را نه آقای محترم این شغلی که من دارم. حالا خواهید اسمش را میگذارید، شغل یا هر چه همین باعث شده است در سراسر عمرم با اتفاقات عجیب و غریب بسیاری روبه رو بشوم که اگر بخوام یکی یکی برای شما تعریف کنم یک عمر طول می کشد مطمئناً شما هم از تعجب شاخ در می آورید بیخود موهایم سفید نشده و یا به قول عوام الناس این ریش را در آسیاب سفید نکرده ام که؛ اما این جورش را ندیده ام، جداً عرض میکنم این یکی دیگر نوبر است او توضیح داد: شاید باورتان نشود من با مرده ملاقات کرده ام

بخوانید داستان « دیدار با شیطان » را در مجموعه ی

«نفرین شده». بخوانید جوانی که بیست سال، بیست و چند سال قبل از بین رفته، در آن داستان آمده است و از من میخواهد او را زنده کنم و به وصال دلبرش برسانم! چشم های بازجو گرد شد پرسید: این کار را کردید؟

داستان نویس پقی زیر خنده زد البته که نه مگر میشود؟ داستان را نوشته بودم رفته بود پی کارش! و با لحن نرمتری اضافه کرد: البته اگر میدانستم داستان شکیلتر میشود، حتماً به خواسته اش تن میدادم تازه این که چیزی نیست؛ برخلاف این «الف جیم کی» نمک شناس گمنام یکی از شخصیت های اصلی رمانم، کسی که اتفاقاً حضورش برای بیان خیلی مسائل ضروری بود هر کلکی زد هرچه واسطه فرستاد هر کاری کرد و دنبال هر روزنه ای گشت که دوباره به رمان برگردد نتوانست چون همه راهها را به رویش بسته بودم، بازجو نه که کتاب خوان نباشد، به گفته ی خودش خیلی هم کتاب خوانده بود؛ به خصوص کتاب های مهمی که مفت و مجانی به چنگش می افتاد؛ اما این قسمت قضیه گیجش کرد پرسید: مگر نمیگویید شخصیت اصلی؟ خب اگر شخصیت اصلی بوده بیرون از رمان چکار میکرده؟ - خودم انداختمش بیرون. با یک چرخش قلم!

چرا؟

داستاننویس با همه ی عصبانیتش پوزخند زد نگاه معنی داری به او انداخت و با لحنی شبیه غر زدن جواب داد: شما که بهتر از من باید با مصلحت اندیشی آشنا باشید!

بازجو بور شد با نوک خودکار آرام آرام به دماغ خودش کوبید و به فکر فرو رفت. فقط صدای پای داستان نویس شنیده میشد که دور و نزدیک میشد همین طور نفس نفس زندهای او که نشان میداد چقدر کلافه است. عاقبت سکوت

به او یادآوری کند، حساسی کفری شد. توی دلش گفت: شده اند افعی، از بس اینجا و آنجا پلاسند اخمی به ابرو انداخت و در جواب گفت: کار ما مرحله به مرحله پیش میرود خانم. لازم نیست شما بفرمایید، آن قدم بعدی ماست و خیلی زود، البته آرام و خونسرد از آپارتمان بیرون زد و همین که کمی دور شد، به سرعت به سمت خیابانی رفت که غروب ها، بیشتر محل گردش و تفریح اهالی شهر بود. پسران پسران جایی را که «الف. جیم. ک» بساط کتاب فروشی اش را پهن میکرد پیدا کرد و از مغازه دارها، فلافل پز، سیگارفروش، واکسی دوره گرد، سنپوسه پز، پفک فروش، پیرزنی گدا و هرکس که آنجا بود شروع کرد به سؤال و جواب هیچ کس خبر نداشت «الف.» جیم. ک» کجا رفته و یا چه بلایی سرش آمده است حتا تاریخ غیبتش را هم دقیق نمیدانستند یکی گفت: سه روز است که بساط پهن نمیکند دیگری جواب داد: یک هفته، بعدی گفت: یک ماه است، مدتی است و سیگارفروش سبیلو هم مدعی شد همین دیروز عصر او را دیده و حتا یادش است یک پاکت سیگار هم از او خریده است اگرچه خیلی ضد و نقیض حرف زدند اما در یک نکته مشترک بودند اینکه به احتمال زیاد نقاشی که هر از گاه می آید همانجا کنار پیاده رو و در قبال مبلغ ناچیزی تصویر مردم را میکشد خبر دارد او کجا رفته است.

در ادامه تحقیق و تفحص مشخص شد آقای نقاش متعلق به دنیای واقعی است که بعضی عصرها می آمده است داخل رمان که هم به دوست کتاب فروشش سر بزند و هم چندرغاز کاسبی کند. از قرار معلوم او تنها کسی بود که «الف. جیم. ک.» باهاش حشر و نشر داشت، نقاش مردی بود حدوداً سی و هفت، هشت ساله، بلند قد، لاغر، عینکی و با موهایی فلفل نمکی؛ دقیقاً کپی همان توصیفی که عاقبت داستان نویسنده از شخصیت گم شده اش کرده بود او در حالی که به

را شکست: خب حالا این یکی چه؟ یعنی بود و نبود این «الف. جیم. ک» خیلی مهم است؟ داستان نویسنده از قدم زدن ماند و اول به لامپ پُر نوری که روی کله ی طاس بازجو تاب میخورد نگاهی انداخت و بعد زل زد به چشم های او لب که باز کرد کمی هم تحقیر و تمسخر با کلماتش بیرون ریخت: شاید درکش برای شما سخت باشد چون داستان نویسنده نیستید که؛ اما آنهایی که اهل فن هستند میدانند

گاهی یک شخصیت خودش به تنهایی هیچ ارزشی ندارد، فقط برای این که نقش شخصیت اصلی را پُر رنگتر کند آفریده میشود بازجو بعد از سؤال های متعدد مرتبط یا بی ربط دیگری که منجر به پُر شدن چند صفحه کاغذ آ چهار شد، ناچار رفت داخل رمان و با خیلی از اشخاص حرف زد. عده ای از بودن او در جمع خودشان متعجب شدند برخی پوزخند زدند چند نفری عصبانی و اخم آلود زیرنظر گرفتندش و یکی دو نفر هم بفهمی نفهمی هول کردند؛ اما در مجموع همان چیزی را فهمید که آقای داستاننویس خودش خواسته بود به او بفهماند؛ یعنی اینکه «الف. جیم. ک» جز سلام و علیکی اتفاقی با هیچ یک از اشخاص داستان گپ و گفتی نداشته است و کسی هم اصلاً او را داخل آدم حساب نمیکرده است که تمایلی به گفتگو و مراوده با او داشته باشد. موقعی که آقای بازجو دست از پا درازتر، دفتر دستکش را جمع میکرد که از فضای رمان بیرون بیاید، منیژه خانم، دختر شیک و پیک یکی از همسایه های طبقه بالای، آپارتمان، ندانسته، سر نخ ماجرا را دستش داد او که موقع حرف زدن نصفی از کلمات را میجوید و مرتب با چرخاندن سر و دست و کمر و اشارات چشم و ابرو قرق و قمیش می آمد، گفت: سرکار جان چرا نمیروید توخیابان، آنجا که این یارو بساط پهن میکرده پرس و جو کنید؟ دختر خانم درست زده بود وسط خال. بازجو از اینکه دخترکی راهکارهای پلیسی را

استثنا از حال و روزش مینالید و مدام میگفت: موقعش که که
برسد فلنگ را میندم

و از این رمان نکبتی میزنم بیرون. البته من همه اش خیال
میکردم خالی میندد؛ فکر نمیکردم یک روز واقعاً نقشه اش
را عملی کند. حالا هم به نظر من اتفاق مهمی نیفتاده. برای
استاد کاری ندارد این نشد یکی دیگر. کتاب فروش، نشد،
واکسی، جوراب فروش یا هر کس دیگری! اگرچه نقاش
با همه ی وجود سعی میکرد قیافه ی حق به جانب بگیرد
و طوری حرف بزند که جای هیچ شک و شبه های باقی
نگذارد اما بازجو که مرد کارکشته ای بود از اظهار نظرش
فهمید او حرفهای ناگفته ای هم دارد که بهتر است با تهدید
و ارعاب و چوب و چماق از دهانش بیرون کشیده شود؛ اما
خدا وکیلی کار به شکنجه و زندان، نکشید همان جا گوشه
خیابان بعد از یک نهیب درست حسابی معلوم شد «الف.
جیم. ک» توی انبار کاغذ ناشری که کارهای داستا نویس را
چاپ میکند پنهان شده است تا آب ها که از آسیاب افتاد و
قضیه اش فراموش شد بیرون بیاید و مثل یک آدم واقعی برود
دنبال لقمه ای نان بخور و نمیر به گفته ی خودش بدون آقا
بالاسر وظیفه ی سوخت رسانی این مدت هم با نقاش بوده
روزی یک وعده غذا را طوری به او میرسانده است که کسی
متوجه نشود.

شرح جزئیات به جایی رسید که معلوم شد «الف. جیم
ک» برای اینکه گند انبار کاغذ بالا نیاید، به قدری میخورده
است که ذره ای از آن پس داده نشود.

هوا تاریک شده بود که بازجو به اتفاق رئیس پلیس،
عده ای مأمور، نقاش و آقایان داستان نویس و ناشر ایشان
ریختند توی انبار کاغذ که سوله ی بزرگی بود پُر از کتاب
های مرجوعی یا منتظر پخش کارتن های پُر و خالی چیده

شدت نگران بود و چشم هایش دودو میزد و مرتب لب می
گزید، بریده بریده گفت: خدا وکیلی اصلاً خیال نمیکردم
راست راستی این جور خودش را سر به نیست کند و گرنه
همان اول سیر تا پیاز ماجرا را خبر میدادم، حالا یا به شما
یا به دوستم! بازجو پرسید: از کجا میدانی خودش را سر به
نیست کرده؟ نقاش حس کرد معجز را گرفته اند. هول شد
به لکنت افتاد:

نخیر تصدقتان. نه که... یعنی در واقع همین جوری
میگویم! بازجو مطمئن شد کسی را که، باید پیدا کرده است
امر کرد هرچه میداند همه را بدون کم و کاست اطلاع بدهد
وگرنه حسابش با کرام الکاتبین است. تهدید مؤثر افتاد.
معلوم شد «الف. جیم. ک» سرانجام پیش یکی درد دل کرده
است او گفته بود: من نمیخواهم کسی برایم تصمیم بگیرد
چه آقای داستان نویس چه پدر آقای داستان نویس!

نقاش توضیح داد واقعاً منظورش پدر آقای داستان نویس
نبوده است چون پدر ایشان در قید حیات نیست. فقط از
شدت عصبانیت این طور گفته است و در ادامه توضیح داد
خب هر کس عقیده ی خودش را دارد اگر من بودم شاید
از این که عاقبت بخیر میشوم دست آقای داستان نویس را
میوسیدم و هم دست «عالی مقام سه صفر» را؛ ولی او
میگفت نه. میگفت نه کار میخواهم و نه بهتر شدن اوضاع
زندگی ام. اصلاً تو بگو بهشت. صد تا از این بهشت هایی
که این آقایان قرار هست برایم بسازند را با یک جهنم فکسنی
که به انتخاب خودم باشد عوض نمیکم؛ گور بابای زندگی
داستانی هم کرده اند

نقاش که علاوه بر پریدگی رنگ، حالا دیگر کمی هم
دستش می لرزید گفت: هر وقت همدیگر را میدیدیم بدون

هر جور دلش خواست آن جوری بنویسمش که سنگ روی سنگ بند نمیشود عزیز من!

و خودش مثل فرمانده ای مقتدر دستور حمله و دستگیری را صادر کرد صدور فرمان درست هم زمان شد با موقعی که شعله ی کبریت به آخر رسید و سرانگشت «الف. جیم. ک» را سوزاند تا رئیس پلیس تصمیم بگیرد فرمان او را نقض کند و به شیوه ی خودش ماجرا را فیصله بدهد و «الف. جیم. ک» کبریت را جای امنی بیندازد کار از کار گذشته بود یک مرتبه شعله ی آتش به قدری زیاد شد که همه یورش بردند به سمت در، طوری که ناگهان راه بند آمد و تا بیرون بروند سر و صورت، دو سه نفر زخمی شد دست یکی از نزدیکی های آرنج شکست و کم مانده بود نقاش زیر دست و پا له شود.

بسیم ها به کار افتاد صدای آژیر آمبولانس و ماشین های پلیس و آتش نشانی هیاهو راه انداخت صدها زن و مرد و کودک جمع شدند. همه کتان و با حفظ فاصله ایستادند تماشای آتشی که تا دل سیاه آسمان زبانه میکشید رئیس پلیس مرتب این طرف و آن طرف میرفت و به هرکس که میرسید دستوری میداد. نقاش کوفتگی بدنش را فراموش کرده بود و اشک ریزان، بی آنکه مخاطب داشته باشد داد میزد کمک کنید کمک کنید ترا به خدا کمک کنید

همه در جنب و جوش، بودند منهای آقای داستان نویس که گوشه ای ایستاده بود و به رمان ناقصش فکر میکرد سایه روشن هایی که نور آتش روی صورتش انداخته بود، مرتب جابه جا و کم و زیاد میشد.

شده تا سقف، چند رول کاغذ، مقداری مقوا برای طرح جلد کتابهای در دست چاپ و یورش ناگهانی این عده باعث شد «الف. جیم. ک» هراسان گالن چهار لتری بنزینی را از گوشه ای بیرون بکشد قُلپ قُلپ روی کومه ی کاغذها بریزد و همانجا سنگر بگیرد با کبریت آماده ای در دست. اولین کسی که دادش درآمد، ناشر بود که فریاد زد: مرد ناحسابی داری چکار میکنی؟! من بابت آن کاغذها کلی پول داده ام.

حرف حسابی داری بیا به خالقت بگو

نفر دوم نقاش بود که متعجبانه پرسید: بنزین از کجا گیر

آوردی؟

اما «الف. جیم. ک» بی اعتنا به اعتراض و تعجب آن دو با مهاجمان به جروبختی طولانی پرداخت. در نهایت داستان نویس کمی دست زیر گرفت و قول داد اگر از خر شیطان پایین بیاید و برگردد به رمان، او زندگی اش را تغییر اساسی خواهد داد یعنی علاوه بر شغل، زن هم برایش میگیرد و بچه هم ای شاید ولی «الف. جیم. ک» کبریت کشید و شعله اش را به انبوه کاغذها نزدیک کرد و قاطعانه جواب داد. نع نمیخواهم بیخود وقت خودتان را هدر ندهید من تصمیم خودم را گرفته ام. بمیرم هم به آن رمان لعنتی برنمیگردم رئیس پلیس پیشنهاد کرد: استاد حالا که این جور میگوید حذفش کنید این دیگر به درد شما نمیخورد؛ نمیتوانید ازش کار بکشید؛ یاغی شده. ما هم برای اینکه دلتان خنک شود جلبش میکنیم به هر عنوانی که شما دوست دارید اینکه کارت شناسایی یا چیزی ندارد که بخواهد هویت خودش را ثابت کند خودم طوری پدرش را در می آورم که به غلط کردن بیفتد!

اما او زیر بار نرفت، مگر هرکه هرکه است جناب؟ هرکس

پل معلق

برنده تندیس جایزه ادبی صادق هدایت

امری ست و درونش پر از خواهش حالا ده سال است که خبری از من نشده. ده سال ترسیدم برگردم. ترسیدم برگردم و رد اشک هایش توی فرودگاه مانده باشد. ترسیدم برگردم و صدای خاموش کردن ماشین و خنده هایش وسط سربالایی گاندی توی سرم پیچد. ترسیدم پیاده روی ولیعصر چله ی همین تابستان سفید شود از برف و جای خندان پاهایش از جلوی جست و خیز خرگوش های پارک ساعی برسد تا تجریش و توی ازدحام و بخار آتش سید مهدی کم شود. هیچ چیز به قساوت شیرینی خاطره ها، کام آدم را تلخ نمیکند. امروز با من حرف زده بود. با من که نه؛ با سکوت. تردید کرده بودم که مبادا نیامده باشد شرکت. همکاریش برداشت و مکت کرد، اما نشناخت. گوشه را داد به او صدایش را که شنیدم همه ی تتم به حرف درآمد؛ جز لب هایم. چند بار الو گفت و انگار که شنیدن سکوت برایش روال باشد قطع کرد. درست مثل آن اواخر که روال شده بود بی خدا حافظی قطع کند؛ که روال شده بود دوست دارم ها را باور نکنند؛ که روال شده بود از تنهایی درم بیاورد و انگار خودش از تنهایی در نیاید. روال، زهر رابطه هاست. رابطه مان در اوجش خوش بود که فاصله مان افتاد به جانش: من رفتم؛ شاید هم او نیامد.



پویا منشی زاده

یک ساعتی میشود که نشسته ام توی ماشین و زل زده ام به آن طرف خیابان، سر کوچه ی سیزدهم تا بیاید. مرداد از اسمش هم داغ تر است. بطری آب معدنی که از دکه ی روزنامه فروشی خریده ام دانه در دستم تغییر شکل میدهد. آب را تمام کرده ام و شرق را هنوز باز نکرده ام. روزنامه روی داشبورد، زیر بارش آفتاب مثل بوم نقاشی سفید به نظر میرسد. نگاهی می اندازم به صفحه اول که از تدوین سند چشم انداز بیست ساله پر شده. بیست سال زمان زیادی ست. آدم ها برای فراموش کردن قول هایشان اینقدر زمان نمیخواهند. آخرین بار ده سال پیش بود که از من خواست که دیگر خبری از من نباشد. با آن لحن هایی که ظاهرش

نیفتاده. برای هر دوشان بدون دلکک بازی در یک لحظه می آید و مثل بچه آدم در یک لحظه گورش را گم می کند.

یک چیزی محکم می خورد توی شیشه و مرا از توی فکرها در می آورد. یک دست می بینم. با دفترچه و خودکاری که لابد ادامه اش میرسد به چهره ی یک پارکبان کلافه از گرما شیشه را تا جایی که صدایمان به همراه چند انگشت به یکدیگر برسد پایین می آورم و پیش دستی می کنم:

- کجایی پس برادر؟

- خیلی وقته منتظرین؟

- ده ساله

می خندد. هزینه تون زیاد میشه که این جوری. چقدر می مونی؟

کاش میدونستم.

نگاهی می اندازد به سر سیزدهم که به آن زل زده ام خود کارش روی کاغذ می لغزد. دستش پر است از رگهای طاقت. جوهر انگار از رگ هایش روی برگه می ریزد.

- یک ساعت نوشتم براتون. ده سال رو تخفیف دادم. اگه زودتر رفتین بیاین باقی پولتون رو بگیرین... میشه دو تومن.

دو تومن بابت ده سال و یک ساعت انتظار از پنجره ی ماشین می رود بیرون. چهره اش پهلوی آفتاب افتاده و از اینجا فقط امتداد خطوط خستگی اش دیده می شود. لبه ی کلاهش روی چشم هایش شب انداخته. کاغذ را می گذارد زیر صدای برف پاک کن. دستش را تا جایی که معنی خداحافظی بدهد بالا می آورد و میرود تا باقی نان شبش را

دیگر فرقی نمیکنند. هزار عکس و صدا و تماس تصویری هم مرهم نشد به زخم. قرار می گذاشتیم روبروی دوربین ساعت شش؛ روبروی دوربین ساعت هفت روبروی دوربین روبروی دوربین... دوربین را آن موقع که اختراع کردند قرار بود خشکی ها را نشان دهد به کشتی ها و کشتی را به خشکی نشین ها و ستاره ها را به منجم ها و حلق پاواروتی را به روی بالکن نشسته ها. قرار نبود بنشیند روی تفنگ ها و تیر بنشانند توی قلب آدم ها. قرار نبود مدارش بسته شود و کنترل بشود روی آدم ها قرار نبود آن طوری براده های داغ تصویر او را پخش کنند و پیکسل به پیکسل نمک روی زخم غربت اتاقم بپاشد. قرار نبود بشود وعده گاه عجیب هر روز زوج های دور از هم. اصلاً قرار نبوده اینقدر دور را نشان دهد. حکمت این بوده که اگر جانت دارد با این فاصله زیاد کننده میشود اصلاً نبینی اش بجسبی به دامان زمان؛ التماسش کنی که پاک کند قلبت را، جانت را. دردی حس میکنم. چند تکه آفتاب که با حد فاصل شیشه ها قطعه قطعه شده و توی ماشین ریخته دستم را می سوزاند. جای خالی حلقه ام انگار هنوز داغ میشود. حلقه ای که آنقدر دوستش داشتم و از دستش دادم. آدم غصه می خورد، اما نگران اشیاء از دست داده اش نمی شود. شاید این از مزایای دل بستن به اشیاست. دستم را از زیر آوار قطعه ها بیرون می کشم. عقربه ی ساعت با بی میلی هر چه تمام تر دارد خودش را به پنج می رساند؛ این بار لابد عقربه ی ساعت او هم، یادم می افتد به آن اختلاف ساعت لعنتی او از سر کار بلند میشد و من از خواب، شام می خورد و من صبحانه. خورشید برایش طلوع می کرد و من می گفتم شب بخیر. می گفت آخر کدام شب؟ کدام خیر؟ راست می گفت. شب بخیر را قبل از تلفن و کامپیوتر اختراع کرده اند. برای بخت بد امثال ما به روز رسانی نشده. شب بخیر مال آدم های خوشبختی ست که خورشیدشان بین رابطه شان

از باقی انتظارها در بیاورد. ماشین انگار از درجا کار کردنش خسته شده و کولر از رمق افتاده. خاموشش می کنم و در را باز میکنم. گرما می ریزد توی ماشین، روی بوم نقاشی، توی بطری معوج آب. کفی کفشم در برابر عبور داغی آسفالت تسلیم است و مقاومتی نمی کند. در ماشین را روی هوای گرم محبوسش قفل می کنم. این تکه ی خیابان خلوت است و ماشین های بریده از ترافیک به اینجا که میرسند با رضایت روی گاز می فشارند و آن انتها سر می خورند توی اتوبان. می روم سمت پیاده رو که یک ردیف شمشاد آن را از خیابان قرض گرفته. چند دانه برگ چنار که طاقشان قبل از پاییز تمام شده روی شانه ی شمشادها تشییع میشوند. دست می کشم توی جمعیت شمشادها نه آن قدر که خراش بردارد. آن قدر که حس عاشق های مهم فیلم های مهم را دست بدهد. عاشق نشدن آدم ها را میشود از خاک روی شمشادها فهمید. خاک ها را می تکانم و برمی گردند به زمین. زیر سایه ی بی رمق چنار پناه می گیرم و پای انتظارم را به دیوار آفتاب مثل تکه های برگ روی آدمهایی می افتد که از میان من و مراسم شمشادها تکیه می دهم. رد می شوند. خیابان پر است از شرکت های مختلف نمایشگاهی ست که ساختمان هایش تصاویر متحرک کارمندان را توی پنجره ها قاب کرده. کمی که می گذرد، کارمندها می روند و تصویر قاب ها روی گلدان های دم پنجره و لوسترهای خاموش و پرده های نواری ثابت می شود. هنوز نمی دانم انتظار چه را می کشم. این که ده سال تحمل را بسوزانم؟ یا اینکه ققنوس ده سال سوخته ی دیگر را از زیر خاکستر زنده کنم؟ اصلاً من انتظار کشیدم یا تحمل کردم؟ ده سال هر روز فریب خودم را خوردم و نفهمیدم؟ انتظار سخت است. و انتظاری که نه زمان پایش روشن است و نه چیستی اش جان فرساست. انگار توی پل معلق لرزانی راه می روم که انتهایش توی ابرها و آسمان گم

شده آن قدر توی تردیدها چرخیده ام که نمیدانم دارم به جلو قدم بر می دارم یا گذشته ام دارد از لابلای محو ابرها پیش می آید. دارد پیش می آید. از انتهای سیزدهم یک شمایل آشنا دارد پیش می آید. در جایم حبس می شوم. مثل همه ی قدیم ها. بی اعتماد به نفس اما با غرور راه می رود. نرم قدم بر می دارد؛ انگار چند سانتی متر بالاتر از سطح زمین. میرسد سر کوچه و بنظر راه دکه را در پی می گیرد. قلبم در سینه ام خمپاره می زند و اضطراب نزدیک شدن به او پیاده رو را پر می کند از خاکریز و خندق. نفس های بریده ام را جمع می کنم. به سمت دکه راه می افتم. نزدیک و نزدیک تر می شود و من سالها و سالها دور می شوم. هر دو گذر زمان را زیر عینک های تیره مان پنهان کرده ایم. چشم در چشم می شویم و رد می شود. لابد زیر سپر شقیقه های سفیدم از تیررس حافظه اش دور مانده ام. چشم هایش دیده نمی شوند اما آدم این چیزها را حس می کند. باقی اش همان است. همان موها را از شالش لبریز کرده و روی سینه های کوچکش ریخته موهایش هنوز تاب دارد و من هنوز تاب موهایش را ندارم همان لب هایش را با ماتیک صورتی کم رنگی پوشانده دو دکمه ی پایین مانتویش باز است تا باد کوچکی هر از گاهی پرده از همان کمر باریکش بردارد. یک آب معدنی می خرد و پول را با انگشتان ظریفش می گذارد روی پیشخوان. لاک آبی روی ناخن هایش مثل همیشه حاشیه منظمی ندارد. باقی پول را که می گیرد بر می گردد. صدای قلبم را نمی شنود و رد می شود. عطرش پخش می شود روی شمشادها و روزنامه ها و من. کمی بالاتر جلوی ماشینش می ایستد. وقتی برایم نمانده و تنها چند متر مانده، اما توان رد شدن از این تردید معلق ده ساله را ندارم.

انگشتانش مثل باله زدن ماهی به اقیانوس، جایی در ته تاریکی های کیفش پی سوتیج می گردند. کلیدها از توی

آب بیرون می آیند و قفل ها باز میشوند. سر میخورد توی
ماشین و در را به روی باقی دنیا میندند. ماشین روشن میشود.
کمی بعد آرام راه می افتد و فرمان زیر باله هایش می چرخد.
خرگوش ها دارند از پی این آکواریوم که ماهی قرمز مرا با
خود می برد می دونند. پل زیر پایم دارد می لرزد و پایم دارد
توی برف پر از جای پای خرگوش ها از سرما یخ می زند.

هر چه در توان دارم جمع میکنم و صدایش میزنم صدایش
میزنم، صدایش می زنم.

از میان ابرها، سرخی چراغ ترمز را می بینم که روشن می
شود.

و زمان می ایستد.

آمستردام زمستان ۱۳۹۴

شاید این بار شانس با من یار شود...

برنده تندیس جایزه ادبی صادق هدایت

روی پنجه پا نشستم و شکمم را به پاهایم چسباندم. دستهایم را ضربدری روی شانه هایم گذاشتم. ساق پرموی پایش را بوسیدم. التماسش کردم کاری با من نداشته باشد. گفت گریه نکن، من دوست دارم. به درازی حمام و کاشی های تیره اش، به دیوارهای بلندش نگاه می کنم. اهرم شیر را بین سرد و گرم نگه می دارم. نمی خواهم آب داغ شود و پشت سرش بخار راه بیفتد.



دلارام دنواز

دوش را بست و آب گرم را باز کرد. لگن قرمز را با پایش زیر شیر هول داد. گفت هوای حمام گرم بماند تا سردت نشود. آب ولرم از دوش جرم گرفته روی تنم سرازیر می شود. سایه ی تنم را توی کاشی های مات و خاکستری دیوار روبرو می بینم. دلم می خواهد پوست تنم را بکنم. آب به پشت گردنم می خورد. موهایم کوتاه کوتاه است، پسرانه.

تیغه های قیچی را لای موهایم بردم. نمی خواستمشان، تا یادم نیاید موهایم را توی مشتش می گرفت و می کشید وقتی از زیر تنم دارش می خواستم خودم را بیرون بکشم.

بعد از بیست روز حمام آمده ام، البته آن هم به زور. گفتند به خودت رحم نمی کنی، به هم بندی هایت رحم کن. حالم کمی قابل تحمل تر شده مثل کسی که توی کماست نه مرگ مغزی. از خیسوی در و دیوار حمام، از صدای آب، دلشوره می گیرم. دلم نمی خواهد لخت شوم، دلم نمی خواهد مجبور شوم زیر دوش چشم هایم را ببندم. دلم می خواهد سه دست داشتم تا عریان شدنشان را ببوشانم. در حمام را چک می کنم که قفل کرده باشم.

آب روی سرم می ریخت و کف شامپو از روی صورتم سُر می خورد. چشم هایم را باز کردم. او را روبرویم دیدم.

توی صورتش پاشیده شد. تمرکزش را به هم زد. پیچ گوشتی را برداشتم. قول داده بود همان یکبار باشد. نوک پیچ گوشتی را توی گردنش فرو کردم. فشار می دادم و بیرون می آوردم و دوباره بیشتر فرو می کردم.

صورتم را به شیر آب نزدیکتر می کنم، قرمزی جوشم را می بینم. دو طرفش را فشار می دهم. بادکنکی سفید پر از چرک بیرون می زند.

عروس هجده ساله بودم و داماد، یک هفته بعد از عروسی سر به نیست رفت. با یک چمدان سبز که جهیزیه مادرم بود، روی فرش لول شده پشت وانت من را نشاندد، کنار چند قابلمه و گازی کوچک. عروس مرجوعی شدم و برم گرداندد. بابا حواسش به من بود. مادرم همیشه خانه مادر بزرگم بود و پرستاری اش را می کرد. مادر بزرگ سال های زیادی بود که زمین گیر شده بود. بابا می گفت تو جای مادرت باش. همدم باش. من تنها هستم. حواست به من باشد. همه درد دلهايش را به من می گفت. برای هیچ کس نگفته بود که وقتی پسر بچه بوده اوستایش به او تجاوز می کرده و می گفته به توی یتیم پاتی کسی به جز من جای خواب هم نمی دهد.

تم خیس است و لباسم را می پوشم. زبانه آهنی قفل زنگ زده را عقب می کشم. با نوک دمپایی به در می کوبم. به مامور زندان می گویم در حمام را باز کند. از نوک موهایم آب می چکد و لباسم را خیس می کند.

مقصر من بودم. تم خارش گرفته بود و نمی توانستم بخوابم. مادر هم نبود. برس را دست بابا دادم و گفتم پشتم را می خارانی؟ گفت برس نمی خواهد، کف دستم زبرست. گرمای شکمش پشتم را گرم کرد. از جایم پریدم و هولش دادم. مچ دستم را گرفت. گفت دیدی که شوهر

تم را چند بار با صابون می شویم. صابون باریک و لاغر می شود اما این تن هنوز تمیز نشده. نور از لایه میله های پشت پنجره توی حمام آمده و خودش را از شره های آب دوش رد می کند. بخار آب بالا می رود و از نوارهای نور رد می شود. روی پنجه پا می ایستم تا شاید نوک انگشت هایم به نور برسد.

دلم می خواست زلزله می آمد. سقف بخار گرفته حمام روی سرمان فرو می ریخت و هر دویمان همانجا دفن می شدیم. یک دستش را از روی بازویم بلند کرد و توی صورتم زد: ساکت شو، این کار اصلاً بد نیست. دومین بارش بود. اولین بار گفت قول می دهد هیچ وقت کارش را تکرار نمی کند.

مامور زندان به در آهنی حمام می کوبد. می گوید: «پنج دقیقه دیگه بیشتر وقت نداری». صدایم را بلند می کنم و می گویم: «تا الان آب سرد بود. تازه داغ شده». جمله ام اکو می شود.

سرم را بالا بردم تا موهای فر به هم چسبیده اش به چانه ام نخورد. چشمم به پیچ گوشتی کنار شفاژ حمام افتاد. آرام شدم تا فکر کند تسلیم شده ام. دودستش را از روی بازوهایم برداشت و دو طرف شانه هایم گذاشت.

صورتم را نزدیک به استیل جرم گرفته ی شیر آب حمام می آورم. می خواهم جوش چانه ام را فشار دهم. انگشت شصتم را روی لکه های رسوب شیر می کشم تا پاک شوند. صدای جیر جیر استیل بلند می شود اما لکه ها هنوز سر جاییشان هستند.

دستم رها شد. لگن پر از آب داغ را بر گرداندم. آب داغ

کردی و برگشتی... مادرت هم که همیشه آنجاست و ما را فراموش کرده... من و تو باید هوای هم را داشته باشیم... اگر نگذاری من هم می روم و تنهایت می گذارم. قبل ترها چند بار بخاطر همین تنهایی هایش قهر کرده بود و رفته بود. من مانده بودم و شکمی گرسنه.

مامور زندان چادرش را مثل شنل زورو پشتش انداخته و ککش را زیر چانه. نگاهم نمی کند. «تق»، صدای چفت شدن دستبند درمی آید. می گوید: حمام زندانست، نه حمام عروسی... بار آخرت باشد لغتش دادی.

آن شب بابا گفت همین یک بار است و دیگر تکرار نمی شود. چشم هایم را بستم و لب هایم را که از اشک شور شده بود روی هم فشار می دادم. با همان زبری کف دستش همه جای بدنم را قشو کرد. حالم مثل حال گاوی بود که شیرش را می دوشند. آن شب لگد نمی زدم تا بهای علفم را پس بدهم.

دو هفته از زندانی شدنم می گذرد. سیکل ۲۸ روزه ام عقب افتاده. رئیس زندان گفت اگر حامله باشی باید بروی برای آزمایش. توی دادگاه خیلی به دردت می خورد، مخصوصا برای ولی دم. عمویم را می گفت.

کنارش نشستم. چشم های آبی او خیره به کاشی شکسته دیوار حمام بود و چشم های آبی من خیره به خونی که از گردنش بیرون می زند. مشتم را از آب سرد پر می کردم و روی لبهایم می ریختم.

اگر این بار شانس با من یار شود و حامله باشم، سوزن بزرگ آزمایشگاه را توی شکمم فرو می کنند. آب دور جنین را بالا میکشند و دی ان ای کپی شده ی بابا در جنینم را روی کاغذ می نویسند.

ساعت شماطه دار

برنده تندیس جایزه ادبی صادق هدایت

نمی‌دانم چرا دنیا با من سرناسازگاری گذاشت. منی که حتی آزار دادن به کسی را هم بلد نبودم. وقتش رسیده است منم با او سرناسازگاری بگذارم. حتی اگر در لهیب آتشی بسوزم که گفته‌اند برای کسانی که بازی «هرچیز به وقتش» را به هم می‌زنند و قبل از رسیدن وقت مرگ، خودشان آن را فرا می‌خوانند. آخرمگر آتشی سوزنده‌تر از این هم هست، که من عاشق تو هستم و تو دلت را جای دیگری برده‌ای.



اکرم مولاوردی

دوسال و نه ماه وهفت روز است منتظرم بیایی و بگویی، راهی را که رفته‌ای اشتباه بوده است، بیایی و بگویی، مگر می‌شود آدم عشق اولش را فراموش کند و دل به زنی هرجایی بدهد. و من دوباره مثل سال‌های گذشته در کنارت دراز بکشم و به شعرهای عاشقانه‌ای که می‌خواندی، گوش کنم و به یاد ایام گذشته در آغوشت مچاله بشوم. تا باز هم صدایت بلند شود: «ای دختر، چقدر وول می‌خوری»

حالا تو بعد از دوسال و نه ماه وهفت روز، برگشته‌ای و روی تخت دونفره سال‌های گذشته‌امان دراز کشیده‌ای و ساعت شماطه‌دار را مثل سال‌های دور کوک کرده‌ای و بین هر دو دست گرفته و روی سینه‌ات گذاشته‌ای تا مبادا خوابت

عزیزم. امروز همه سایه‌هایی که در این خانه‌ی سوت و کور، مدام در گوشم نجوا می‌کردند و می‌خواستند تن به ادامه این زندگی پوچ ندهم و به دیار هیچ بروم، در من جمع شده‌اند و می‌خواهند تا کار را یکسره بکنم. می‌دانی؟ دیگر تنهایی برایم زجرآور و غیرقابل تحمل شده است. دوست ندارم در این سفر بی‌بازگشت هم تنها باشم. کاش خودت هم می‌فهمیدی و با رضایت همراهی می‌آمدی. ولی چکار کنم، گاهی آدم مجبور می‌شود برای کسی که خودش هم نمی‌داند در رنج است راه چاره‌ای پیدا کند. تا از درد و رنج‌هایی که پیرش را درآورده است رها شود. امیدوارم وقتی رسیدیم زیاد از دست من دلخور نشوی.

نشریه ادبیات متعهد
دوره سوم، شماره هجدهم، اسفند ماه ۱۴۰۲
(نویژه نامه بردگان جایزه ادبی صادق هدایت)
ماهنامه اختصاصی شعر و ادبیات داستانی

مثل یک تیلۀ ناصاف بیرون زده بود. انگار تمام حرفهایت را در آن تلنبار کرده باشی ولی نگذاری بیرون بیایند. گفتم: «دیگه کنارهم نشستمون فایده نداره، گوش می‌کنم بگو»

دستم را به تاجی صندلی گرفتم تا لرزش دست و پایم را نبینی، گفته بودی ما دیگر جوان نیستیم. می‌خواستم بگویم، ولی آخر پیرهم نیستیم. آدم که نزدیک به نیم قرن زندگی‌اش می‌رسد بیشتر از همیشه همدم می‌خواهد، نمی‌خواهد؟ می‌خواستم بگویم، آخر نمی‌شود که بیایی و رنگ امید روی دلم و همه چیز بنشیند و آنوقت گرد و خاک به پا کنی که وقت نداری و باید زود بروی، گفتم: «می‌خوام یه چیز مهمی رو بهت بگم»

همانطور دور خودت آرام می‌چرخیدی و از زوایای دیگر به طبلة سقف نگاه می‌کردی، به نظرمی‌رسید می‌خواستی ببینی با چقدر هزینه می‌شود آن لکه را از آنجا پاک کرد. می‌خواستم بگویم اگر سرت را پایین بگیری کلی لکه می‌بینی که هزینه‌اش فقط لبخند و نگاهت هست. نگاه و لبخندی که بغض‌های دوسال و نه ماه و هفت روز تنهایی‌ام را می‌شوید و با خود می‌برد، گفتم: «چه حرف مهمی؟ مثل همیشه تکرارِ مکرراره»

می‌خواستم بگویم، من مشتاق حرف‌های تکراری تو هستم. تو فقط حرف بزنی تا گوشم باور کند صدایت در خواب و خیالم نیست. گفتم: «تو که نمی‌دونی چی می‌خوام بگم»

دست از نگاه کردنِ سقف برداشتی و پرده‌ی توری را کنار زدی و از پشت پنجره بیرون را نگاه کردی، یعنی به هر جا و هر چیز نگاهت را هدیه می‌دادی، الا به صورت من. نمی‌دانم در این دو سال و نه ماه و هفت روز بر تو چه گذشته

سنگین شود و نتوانی به موقع بیدار شوی. البته دوسال و نه ماه و هفت روز است. دیگر صدای این ساعت به گوشم نخورده است.

می‌خواهم در پناه بازوهای مردانه‌ات، آرام بگیرم و تو مانند گذشته در کنار گوشم از نیکبختی‌امان بگویی و من به یاد گذشته‌ها، سرم را کنار سرت، بگذارم و یادم برود که تو دیگر مدتهاست شعری برایم نمی‌خوانی و من در این مدت جان و دلم را لای کتاب‌های شعرت مخفی کرده‌ام تا مبادا در تاریکی و تنهایی، منجمد شود.

وقتی که می‌رفتی نفهمیدی دنیا هم برای من از چرخیدن افتاد. دیگر هرگز عقربه‌های ساعت شمایه‌دار تیک تاک رسیدنت را به گوشم نرساندند و من در انتظار دوباره دیدنت، تقویم‌ها را قاب دیوار کردم. حتی با رفتنت انگار همه چیز این خانه هم ساکن و ساکت ماندند و امروز با آمدنت مثل من جان گرفتند و به تکاپو افتادند. ولی نمی‌دانستم تو ضرب‌المثل «هر آنکه از دیده رود، از دل هم برود» را جدی گرفته‌ای.

امروز وقتی آمدی، ایستادی کنار دیوار و چشمهایت را از من دزدیدی، می‌خواستم بگویم نگاهم کن که محتاجشان هستم. می‌خواستم بگویم با آمدنت خانه رنگ بهار گرفته‌است. می‌خواستم بگویم نمی‌دانی مدت‌های طولانی برای این لحظه، لحظه شماری کرده‌ام. می‌خواستم بگویم نگاهم کن تا این دل لعنتی کمی آرام بگیرد. گفتم: «می‌تونیم کنارهم بشینیم و حرف‌هامون رو بزنینم»

سرت را به طرف بالا جایی که مدتی بود از کف خانه همسایه، آب نفوذ کرده بود و دایره زردی مثل یک طبل توخالی، در سقف دیده می‌شد گرفته بودی، سیب‌گلویت

مشت کردم تا مبدا در تمنای گرفتن دست‌هایت، غرورم را زیر پاهایت له کنم، گفتم: «تا من یه چرت می‌زنم یه کم از وسایل سبک رو جمع کن بیرمت جای جدیدت. بعدا برای بقیه وسایلت کامیون می‌گیرم»

تو حتی متوجه نشدی بعد از حرف‌هایت، پاهایم لرزیدند و من مثل یک آدم مست تلوتلوخوران به آشپزخانه رفتم و چاقوی سبزی خرد کنی را زیر آستینم پنهان کردم.

وقتی از کنار آینه می‌گذشتم رفیق تنهایی‌هایم از توی آن صدایم زد: «دیدی به انتظارش می‌ارزید، بالاخره اومد»

چاقو را نشانش دادم و زمزمه کردم: «دیر آمدی ای نگار سرمست / زودت ندهیم دامن از دست»**

من بیرون از آینه و او از داخل آینه، مدت‌ها در چشم هم زل زدیم و او باورش نشد منم عوض شده‌ام، چشم‌های بادامی‌اش را بست و قطره‌های اشک، مدام روی صورتش می‌ریخت. آدم زودباور همیشه زودباور می‌ماند. طوری که دوسال و نه ماه و هفت روز در تنهایی‌هایمان، مدام در امید و چشم‌انتظاری دست و پا می‌زدیم. ولی امروز معلوم شد امید هم از این خانه رفته است.

حالا تو چشم‌هایت را بسته‌ای تا نبینی چطور وسایلم را در کارتن‌هایی که آماده بلعیدن تمام احساس و خاطراتمان هستند، پرمی‌کنم. کتاب‌هایی را که بعد از رفتن تو به عشق شب‌هایی که برایم می‌خواندی. می‌خواندم، انگار می‌کردم که تو هم با من زمزمه می‌کنی.

سعدی، حافظ و خیامی که در این دوسال و نه ماه و هفت روز، مدام با او تکرار کرده‌ام: «هرچند که رنگ و بوی زیباست مرا / چون لاله رخ و چو سرو بالاست مرا». معلوم

بود که حتی نمی‌خواستی نگاهم کنی؟ یک دست را در جیب شلوار جین آب‌ات کرده بودی و با شست بلند و استخوانی دست دیگری خاک قرنیز پنجره را پاک می‌کردی. خاکی که مدت‌ها بود دیگر برای تاراندنش هیچ تلاشی نکرده بودم. گفتم: «آدم که حرف زدنش عوض نمی‌شه، فقط کلمه‌هارو پس و پیش می‌کنن»

درست می‌گفتم. من حتی احساسم به تو عوض هم نشده‌است. دلم می‌خواست از پشت سر نزدیک بشوم و درآغوش بگیرم، مثل وقتی که اول بار من را درآغوش کشیدی، مثل وقتی که آخر بار تو را در آغوشم فشردم، وقتی که هنوز در دلت جایی برای خودم احساس می‌کردم. خیلی از وقت‌هایم در مرور روزهای گذشته می‌گذرد. همیشه باید روی نوک پاهایم می‌ایستادم و توهم سرت را کمی خم می‌کردی تا مزه عشق را از لب‌های همدیگر می‌گرفتم. بعد روی دست‌هایت بلندم می‌کردی و موهای سیاه و لختم، روی صورتت می‌ریخت و تو نفس عمیق می‌کشیدی و می‌گفتم: «زندگی یعنی همین»

گفتم: «آدم بعضی موقع بد جور عوض می‌شن. طوری که حتی به فکر کسی هم نمی‌رسه»

برگشتی به طرفم و چشم‌های خمار میشی رنگت را به صورتم دوختی، کم مانده بود چشم‌های سیاهم، سیاهی برونند. می‌خواستی برق نگاهت را از من بگیری، ولی نمی‌دانستی نمی‌شود تپش‌های قلب را مخفی کرد. حتی اگر در پس کلمه‌ها خودش را قایم کند. سایه‌اش می‌آید و روی مردمک چشم‌ها می‌افتد و آدم را رسوا می‌کند. گفتم: «مجبور بودم، منم مثل همه مردها پشت می‌خواستم.»

سلانه سلانه به طرف اتاق خواب راه افتادی، دست‌هایم را

نشد که در طربخانه خاک / نقاش ازل بهر چه آراست مرا»

خواب که هستی، شبیه به کودکی خسته از بازی های روزانه، خواب هفت پادشاه را می بینی، بی خبر از اینکه این آرامش نشان قبل از طوفان است. خیلی وقت بود صورتت را اینطور به دقت نگاه نکرده بودم. روی پیشانی ات پراز چین و چروک شده است. حتی چین های کنار چشم هایت، از چین دامن آبی ام که خیلی دوستش داشتی هم بیشتر هستند. موهای سرت بیشترشان سفید شده اند و دیگر از آن موهای خرمایی مواج خبری نیست. انگار آنها هم رفته رفته از رمق افتاده اند و روی هم آرام گرفته اند. من باید این لحظه را ابدی کنم تا در بی وفایی دنیا بیشتر از این رنج نکشیم و پیر نشویم.

می دانی، آدم هر چقدر هم تلاش کند تا بعضی چیزها را فراموش کند نمی شود. بعضی چیزها مثل حناق می روند و ته ذهن آدم می چسبند و مدام جلوی چشمش رژه می روند. مثل زمانی که تازه داشت آثار نوجوانی در من خودش را نشان می داد. زمانی که هنوز دنیایم در رنگین کمان کودکی و نوجوانی، پیچ و تاب می خورد. انگشتانم را لای انگشتانم سرانندی و کنار گوشم نجوا کردی: «دنيا بدون تو بی رنگ بی رنگ است» و من لرزش وجودم را از تو شناختم. اولین گر گرفتگی صورتم را با بوسه تو از لبانم گرفتم. حتی نفهمیدم این گر گرفتگی از خجالت و شرم بود یا از دوییدن حس ناشناخته ای در زیر پوستم.

خوشی های در کنار هم بودنمان بقدری زیاد بود که کم و کاستی های زندگی به چشمان نمی آمد. گرم گرم بودیم، طوری که در سرمای زمستان، درهم تنیدگی بدنهایمان، تا مدتی نداشتن وسیله گرمایشی را به سخره می گرفتند. حتی به نداشته هایمان هم انگ بی مصرف بودن می زدیم. حتی خانه کوچک اجاره ایمان، از همه دنیا بزرگتر بود. خلاصه دنیایمان

رنگین رنگین بود، شاید هم من اینطور فکر می کردم. حتی لحظه ای هم گمان غروب خورشید گرمابخشی که به خانه امان می تابید را در ذهنم هم تصور نمی کردم.

حتی وقتی بعد از چند سال، دکتر برگه آزمایش را دستم داد. با انگشت های بلند و کشیده ات، اشک هایم را پاک کردی و گفتی: «بنا نیست که همه بچه داشته باشن. تو بچه من. من بچه تو»

به چشم هایت که دو دو می زد زل زدم و گفتم: «چرا من؟ چرا ما؟»

برگه آزمایش را از دستم گرفتی و پاره کردی و گفتی: «حتما خدا دوست نداره ما مدام توی هول و ولا و رنج باشیم»

دلم گرم شد و فکر کردم تا آخر کنار هم خواهیم بود. گفتی تو برایم کافی هستی، تو گفته بودی با هم پیر می شویم و تنها نمی مانیم. و من باور کردم همه را.

روزی که آمدی و از دختر بچه شیطان همسایه مادرت حرف زدی. دلم بی خود و بی جهت هری ریخت. ترس به جانم نشست. ولی تو گفتی داری پنجاه ساله می شوی و دیگر هرگز به داشتن بچه فکر هم نمی کنی و من گفتم بدون تو اصلا زندگی معنا ندارد.

اما انگار زندگی برای بعضی آدم ها، کابوس های ناتمامی در نظر می گیرد. طوریکه هرچه داد و فریاد هم بکشی کسی جز خودت صدایت را نمی شنود. مثل بادهای سهمگین و خروشان، ابرهای تیره را می آورد و روی سرت می باراند تا جاییکه سیل تمام هست و نیست را با خودش می برد.

با اینکه وضع مالی امان روز بروز بهتر می شد و خانه خالی امان را پر می کردیم، انگار چیزهایی هم در تو

پوزخند زدی و گفتم: «اینا همش مال کتاب هاست»
دست را چسبیدم و گفتم: «کتاب ها قصه زندگی هستن»
دست را از دستم بیرون کشیدی و گفتم: «قصه ی زندگی،
کلمه و حرف نیست. دنیای احساس و درده. دنیا با کسی
که در جا می زنه راه نمیاد.»

با رفتن تو تمام قصه های عالم شد غصه زندگی من. از
وقتی رفته ای صبح ها که سرم را برمی گردانم و به تخت خوابمان
نگاه می کنم. احساس می کنم تمام شب یک گربه همراه من
به ملافه ها چنگ انداخته و آنها را در هم مچاله کرده است.
دیگر آفتاب دم صبح، زیبایی و فریبندگی خودش را از دست
داده است. و غروب آفتاب در آستانه آمدن شب، مثل زهری
که قطره قطره در گلوی کسی بریزند قلبم را پاره پاره می کند.

حالا بعد از دو سال ونه ماه وهفت روز زنگ زدی و
گفتم، مادر پسرت دلش می خواهد در خانه ای که متعلق
به خودش باشد زندگی کند. کاش به او گفته بودی که این
خانه را با تلاش و زحمت هردو ساختیم. مثل پرنده هایی که
در منقارشان ذره ذره از چوب های نازک و خشک بیابان را
برای ساختن لانه اشان می آورند. حالا انگار فاخته ای آمده و
می خواهد جوجه اش را در آشیان من بزرگ کند.

آه، سرم چقدر سنگین شده و بوی گاز خیلی تهوع آور
است. مثل اینکه تو متوجه بوی گند گاز نمی شوی. البته خب
تو از اول هم حس بویایی خوبی نداشتی و بوی خیلی چیزها
را متوجه نمی شدی. نمی دانم چرا ته دلم دوست ندارم پسرت
بدون پدر بماند، باید از جایم بلند شوم و شیر گاز را ببندم و
شیلنگ بریده شده را جای خودش بگذارم. باید پنجره ها را
باز کنم تا گاز از خانه بیرون برود.

جابجا می شد. انگار هیچ چیز جای خالی چیزی را که تو
می خواستی پر نمی کرد. کم کم، کم حرف شدی، بی حوصله
شدی، وقتی هم که حرف می زدی، از ترس هایت می گفتم،
ترس از نداشتن عصای دست.

شاید تو اصلا نفهمیدی، من با وجود وسیله گرمایشی
جدید و بهتر، دیگر هیچوقت گرم نشدم. آنوقت بود که فهمیدم
زمستان در خانه ما جا خوش کرده است و دیگر نمی رود.

وقتی گفتم، می خواهی به زندگی ات معنا ببخشی، غمگانه
گفتم، من تمام تو را می خواهم، نه کمتر نه بیشتر. گفتم، مگر
می شود آدم قلبش را به دو نیم تقسیم کند. شرمگانه گفتم،
باید به فکر آینده ات باشی. کلافه بودی و مدام به موهای
خرمایی رنگت چنگ می زدی، گفتم، باید به فکر پیری و
کوری ات باشی.

وقت رفتنت، جلوی در ایستادم و گفتم: «می تونیم قصه
زندگی مان را دوباره از نو بنویسیم»

با دست های پرتوانت، بازوهای نحیفم را گرفتی و مثل
پرکاهی بلند کردی و به دیوار چسباندی و گفتم: «کتاب
قصه ی من و تو دیگه ارزش دوباره نوشتن رو نداره، زمان
شعرخوانی تموم شده، باید واقعیت های زندگی رو قبول
کنیم»

باورم نمی شد روزی، هول و ولا و رنج را به خوشی
بی سروصدا ترجیح خواهی داد. گفتم «هوس پیری به سرت
زده، فکر تنهایی من نیستی»

خشم گرفتی و گفتم: «وقتی به دنیا اومدم کسی
ضمانت نامه تنهایی تو رو به دستم نداد»

گفتم: «ضمانت عشقمون رو چی؟»

ولی چشم‌هایم دیگر باز نمی‌شوند، پلک‌هایم سنگین شده‌اند. نمی‌توانم از جایم بلند بشوم. توهم که بیدار نمی‌شوی. می‌خواهم صدایت کنم. ولی زبانم در دهانم نمی‌چرخد و سنگین است.

اصلاً بگذار به اندازه تمام شب‌هایی که کنارم نخوابیدی، درکنارت بخوابم، هر وقت بیدار شدیم، اولین کاری که می‌کنم ساعت شماطه‌دار را برای تعمیر می‌برم. بعد از رفتنت آن را به دیوار کوبیدم، از همان موقع دیگر صدای زنگش برای همیشه قطع شده است.

البته که پسرها، بدون پدر هم بزرگ می‌شوند.

آخرین پانزده دقیقه ی حق لمس

برنده تندیس جایزه ادبی صادق هدایت

اما اشک ها نه برای این است که کسی دلتنگ یا غمگین باشد بلکه برای زنده ماندن است چون دنیای ما می خشکد و وقت بخشکد ما مجبوریم فاصله هایمان را بیشتر کنیم چون شکننده تر میشویم. و همای اینها تقصیر سازمان است. سازمانی که جای حکومت های قبل و هر آن چیزی که قبل از آن بوده را گرفته است ظاهرا برای ساختن یک زندگی ایدآل تاسیس شده ولی حق همه چیز را از همه گرفته است. برای ما گفته نشده که چه کسانی طرح و برنامه ریزی اولیه آن را نموده اند اما مهم ترین ویژگی های که آدم ها را از ربات ها متفاوت میکرد گرفته است و من فکر میکنم آنها میخواستند ما مثل ربات باشیم.

ما باید همه ی کارهایمان تحت نظارت سازمان باشد و آنها هستند که همه چیز را تعیین میکنند. زمان تعیین شده ی من برای گریستن ساعت دوازده شب است باید اگر خواب بودم یا بیدار چند کلمه ی جادویی بخوانم و اشک هایم را در ظرف مخصوص بریزم و پشت در بگذارم تا فردا مامور تحویل آن را با خود به کارخانه ی تولید باران ببرد. کسی دقیق نمیداند برای مخالفت کننده ها چه حکمی اجرا میشود چون ظاهرا همه راضی هستند و کور کورانه پیش می روند.



سمیرا کوثری (کامکار)

وقتی آخرین اعداد کد را وارد میکنم؛ دستانم می لرزد و کمی پشیمانم. اما دانم به این فکر میکنم که دنیای ما چقدر غم انگیز است چه به دنیا آمدن باشد و چه مردن باشد و همه چقدر بی رحم اند. می آیند و سریع یاد میگیرند، میکشند و راحت کنار می آیند و فراموش میکنند که چه کسی بود، حتی عزیزان شان می میرند و از یاد می روند. با ارزش ترین چیزهایشان را گم میکنند یا از دست میدهند و بی تفاوت رد میشوند. همه اشک میریزند. همه سعی میکنند اشک بریزند. حتی آسمان. البته با افسون با جادو و با اشک او را مجبور میکنند ببارد، پس او دائم در حال باریدن است.

نشریه ادبیات متعهد
دوره سوم، شماره هجدهم، اسفند ماه ۱۴۰۲
(نویژه نامه برندگان جایزه ادبی صادق هدایت)
ماهنامه اختصاصی شعر و ادبیات داستانی

سازمان به طور مرموزانه ای به خانه فرستاده شد. دیگر دلم نمی خواست آنجا باشم چون برای بیشتر ماندن با او آنجا سه صده مانده بودم.

از اتاق که بیرون میشوم، تا انتهای راهرو فقط به او فکر میکنم به اولین باری که او را سه صد و شصت سال قبل دیده بودم، آن زمان که هنوز موهایش تاس نشده بود، همان بار اولی که وارد سازمان شدم فکر نمی کردم آنجا دوام بیاورم تا زمانی که با او آشنا شدم و اولین باری که او را با این حالت دیدم، ضعیف و بدون توانایی های ساده همچون راه رفتن، حرف زدن، حتی تکان دادن خودش و ظاهرش که پیر شده بود هیچگاه او را آن طور تصور نکرده بودم.

دست چپ دور میزمن و از پله ها بالا می روم در اتاقش را باز میکنم و او را در میان دستگاه ها می بینم که آرام نفس میکشد. با گذشت پنج سال دلهره آورترین قسمتش این است. این که او را با چنین وضعی ببینم.

به کل یادم رفتا بود ما وقتی پیر میشدیم چه شکلی به خود می گرفتیم تا این که او را به خانه آوردند ولی هنوز هم مثل روز اول دوستش دارم، حرف های سازمان در مورد پیری کاملاً چرند بود چون من حسش میکنم که او را با این چهره ی پیر نیز دوست دارم. کنار تختش می نشینم دستش را میگیرم تا از پانزده دقیقه ی «حق لمس» استفاده کنم معمولاً آن را برای ساعت دوازده عقب می اندازم ولی امروز فرق میکند.

معمولاً افراد عادی «حق لمس» را ندارند، فقط افراد وابسته به سازمان و سرمایه دارانی که بر علاوه پرداخت مالیه به سازمان «حق لمس» بیشتر میگیرند.

امروز برای لمسش تشنه ترم و پانزده دقیقه از همیشه سریع تر میگذرد.

من چندبست دیگر ورد نمیخوانم چون دلیل برای ریختن دارم از وقتی شوهرم را از سازمان با «وضعیت حساس» آوردند. همه فکر میکردند او تمام است و می میرد اما من پنج سال است از او مراقبت میکنم هر چند فرق چندانی با مرده ندارد اما او هنوز نفس می کشد، شاید بقیه راست میگویند و من خودخواهم، آنها که احساس ندارند تا درکم کنند. سازمان خبر ندارد من احساساتم را هنوز دارم سازمان از خیلی چیزها خبر ندارد همان طور که من از علت حال کنونی شوهرم خبر ندارم. آنها فکر میکنند سال ها قبل با اجرا طرح «احساسات به درد نخور» آن را از من گرفته اند. سازمان همیشه فقط دنبال چیزهای اشتباه در جای اشتباه میگردد. اگر اشتباه بگویم چگونه خبر از سرپیچی یک کارمند ساده ی شان ندارند. البته من دیگر استاد هستم اما هنوز هم کارمند سازمان گفته میشوم. من آن موقع مسئول بایگانی بودم که بعد از دستکاری دستگاه، گزارش غلط به سازمان دادم و هیچ وقت چیزی به آنها نگفتم حتی بعد از این که یک صده بعد سازمان متوجه نیاز به اشک ریختن شد. و وقتی دستور صادر شد که همه باید در موعد مقرر شده باخواندن کلمات افسونگر اشک بریزند میدانستم که به آن احتیاجی ندارم اما باز هم چیزی نگفتم چون من احساساتم را، خصوصاً اشک ریختن را دوست داشتم و دارم نه تنها با این دلیل که به من حس سبکی می دهد بلکه آنها مرا یاد حرف های شوهرم می اندازند. او برایم گفته بود اولین بار که مرا در حال گریه کردن دید عاشقم شد.

بعد شنیدن آن حرف های شیرین از زبان او دیگر تمام اشک هایم برای او شد و او صاحب قسمتی از باران های شهر است. تا به او فکر میکنم سریع دلم برایش تنگ میشود دستگاه فرستنده ی درس شاگردانم را می بندم حالا من پنج سال میشود زبان تدریس میکنم درست روزی که شوهرم از

امروز آخرین روز از مهلت بازسازی مجدد حیات در بدن اوست، بدنش قبلاً تمام آزمایشات را پس زده، او دیگر حتی در مقابل دستگاه ها هم واکنش چندانی نشان نمیدهد.

همین حالا هم تمام پولی را که برای «حق داشتن فرزند» ذخیره کرده بودیم برای زنده ماندنش مصرف شد.

فکر کردن به اینکه دیگر نمیتوانم او را نگه دارم، دردآور است.

شاید چند روز قبل بود که یکی از شاگردانم بعد از اتمام صنف وقتی همه بیرون شدند از من سوال کرد «عشق چیست؟» اولین چیزی که آن لحظه به ذهنم رسید داستان شوهرم بود میخواستم برایش بگویم که «عشق بعد، قبل و همان پانزده دقیقه ایست که اجازه داری لمسش کنی» ولی در جواب گفتم هر سوالی را نباید پرسید.

باید فوراً به سازمان این را گزارش میدادم چون آنها در سن رشد اولیه هستند روی شان حساس ترند.

ولی اینکار را نکردم، دلم میخواست آن ها باز هم دنبال معنای آن بگردند تا آن را پیدا کنند. تنها کمکی که توانستم را چند لحظه قبل انجام دادم.

من تک تک شاگردانم را خوب میشناسم امکان ندارد آن ها چیزی به سازمان بگویند.

«سازمان زندگی ایده آل» شعاری که خودشان فقط میدانند یک دروغ بیش نیست.

حالا دیگر کسی عاشق نخواهد شد زیرا لباس ها همه را شبیه هم کرده؛ صداها، مشخصات اندام ها حتی چهره ها، هر روز چهره ها عوض میشوند چون هر روز مردم چیز

متفاوتی از خودش میخواهند.

تنها عده ای معدودی هستند که چهره شان را تغییر نمی دهند یا نمی توانند تغییر بدهند.

آنهايي که سازمان حکم کرده، آنهايي که سرمایه ی ندارند، آنهايي که پوستشان نسبت به مواد گریم و تغییر دهنده حساسیت دارد و کارمندان سازمان، چون آنها باید مشخص شوند. اما خیلی هم مشخص نیست چون در عوض باید ماسک مخصوصی بپوشند. که شناخته نشوند. دقیق نمیدانم حکم مخفی نگاهداشتن هویت از سوی سازمان برای چه چیزی بود، شاید یک دلیل الکی دیگر برای وعده ی زنده گی امن بوده است.

عذاب وجدان میگیرم من نباید این لحظات به چیزی جز لمسش فکر کنم.

گرچه لمس دستانش کمی متفاوت شده قبلاً پوستش این قدر نازک نبود که بخواهم با احتیاط لمسش کنم یا رگ و استخوانش معلوم باشد. حتی میتوانم حس کنم چطور دستگاه، خون را در رگ هایش پمپاژ میکند. حسش مثل بار اولیست که دستم را گرفت چنان قلبم شروع به تپیدن کرد که از آن حیرت کردم و می ترسیدم او هم حسش کرده باشد.

وقتی پانزده دقیقه ام تمام می شود دستش را آرام رها میکنم و با حسرت به آن ها نگاه میکنم.

چند لحظه قبل زندگی را برای هر دویمان تغییر دادم.

تمام اطلاعات محرمانه ی سازمان را از طریق فرستنده به شاگردانم فرستادم تا آنها دیگر مثل بقیه رباط وار رفتار نکنند. با صدای هشدار دستگاه ها به خود می آیم، هنوز هم ترس دارم ولی برای انتقام حال او کاری باید می کرد. دستگاه ها

خاموش می شوند جدایشان میکنم و من ساعت دوازده نشده اشک می ریزم و باز هم برای اوست. رو تخت کنارش دراز میکشم و سعی میکنم چهره ی غرق در خوابش را بخاطر بسپارم. طولی نخواهد کشید که آن ها بفهمند کسی از اطلاعات شان استفاده کرده و یافتن دستگاه ام کاری برای شان ندارد.

با دستان لرزانم صورت چروکیده اش را لمس میکنم و دوباره دستش را میگیرم کاری که او معمولاً مواقع که استرس داشتم میکرد و کاری که برای اولین بار وقت روی صندلیهای حیاط پشتی سازمان نشسته بودم و از استرس مصاحبه به خود می لرزیدم انجام داد، خوب یادم است که بعد از لمس شدن توسط او بود که فهمیدم جایی که نشسته ام چقدر زیباست و من صاحب آن دست ها را دوست دارم. قبل از این که چشمانم را ببندم مدتی به در و سپس او نگاه میکنم دوست دارم وقتی آنها را باز کردم برای آخرین بار هم بینمش و تا آن وقت فقط منتظر می شوم.

مزار شریف، بلخ، افغانستان.

جنگ تمام نشده است!

برنده تندیس جایزه ادبی صادق هدایت

خوبه.» و لبخند کم جانی بر لبانش نقش بست.

«وقت ندارم... عملیات H۳ داره شرو می شه...»

زن به خود آمد. خلبان سینه اش را سپر کرد، بادی توی گلو انداخت و صدایش را پایین آورد: «این عملیات فوق سرّیه...» و صدایش را بالا برد: «پدرسوخته ها فکر کردن اگه فرودگاه جنگنده هاشونو دور کنن، کاری از دست ما بر نیما... هی میان بمبارون می کنن و می رن.»



رضوان کریمی

جوانی که لبه ی تخت چرت می زد، چرتش پاره شد. داد زد: «جنگ تموم شده... می فهمی؟»

خلبان سرش را میان دستانش نگه داشت و فریاد زد: «فؤاد؟!... جنگ توی سر من داره می کوبه... جنگ تموم نشده... فهمیدی؟»

همه ساکت شدند.

«چی داشتم می گفتم؟»

فؤاد دندان قروچه کرد و با حرص جواب داد: «عملیات

..H۳

پرستار رو به زن کرد: «همین جا وایسین تا آماده ش کنیم.» و با ابرو به جانبازان اشاره کرد: «می خوان نمایش بازی کنن.»

پیرمردی به عصای چوبی تکیه داده و به نقطه ی نا معلومی خیره شده بود. مرد جوانی روی تخت چرت می زد.

مردی، با فرم خلبانی، فانتوم پلاستیکی را توی هوا چرخاند و گفت: «به زودی به آسمان ها خواهیم رفت!» و ساکت شد.

زن، که این بار هم، مثل دفعات قبل به دنبال معجزه بود، با خود گفت: «وقتی نمایش بازی می کنن، یعنی حالشون

جانبازی که پایش قطع شده بود با خنده گفت: «اگه بخوام فرود اضطراری داشته باشم، یکی از چرخ‌هام باز نمی‌شه!»

خلبان چندبار انگشت اشاره‌اش را به علامت تأیید تکان داد، خطوط چهره‌اش از هم باز شد و بالاخره گفت: «آفرین! با وجودی که چرت می‌زدی حواست هس!»

همه خندیدند. خلبان با عصبانیت فریاد زد: «شوخی بسه!» و با صدای آهسته، تذکر داد: «روی دریاچه‌ی ارومیه، باید با ارتفاع کمتر از دویست متر تا سیصد متر پرواز کنین تا اولین سوخت‌گیری انجام بشه...»

فؤاد از جایی که چمباتمه زده بود، جا به جا شد: «خواب و بیداریم قاطی شده قربان.»

جانبازان و معلولین بیشتری برای تماشای نمایش نزدیک آمدند.

خلبان به علامت تأیید سر تکان داد و سپس با علامت دست، جانبازان و معلولین را فراخواند: «بیاین نزدیک‌تر.» و به پیرمرد هم اشاره کرد: «موسی؟ تو هم بیا.»

«دو تا بوئینگ ۷۰۷ می‌خوام برای سوخت‌گیری...» و دو نفر را انتخاب کرد. آن دو نفر دستانشان را باز کردند و به خلبان با تأسف سر تکان داد و با حرکت دست بقیه را جمع بقیه پیوستند.

موسی نگاه بی‌رمقی کرد و دوباره به همان نقطه زل زد: «قراره اروند رو بشکافم تا رزمنده‌ها رد بشن.»

با صدای آهسته ادامه داد: «کوهستان‌های مرزی ترکیه و عراق رو رد کنین به مرز سوریه رسیدین، دوباره سوخت گیری کنین.» و دوباره به جمعیت نگاه کرد و گفت: «دو تا بوئینگ ۷۴۷ می‌خوام که از دمشق بلند بشه.» و دو نفر دیگر را انتخاب کرد. و دو نفری که بوئینگ ۷۰۷ شده بودند، از صحنه خارج شدند. به بوئینگ‌های ۷۴۷ دستور داد: «همین جا می‌چرخید تا عملیات ما تموم بشه.» و از تماشاچیان خواست: «شماها نقش عراقی‌ها رو بازی کنین... شماها فکر می‌کنین که ما عراقی هستیم برامون دست تکون بدین... یالا... یالا... یالا...» و هربار صدایش بلندتر می‌شد.

خلبان با تأسف سر تکان داد و با حرکت دست بقیه را جمع بقیه پیوستند.

چند نفر نزدیک شدند. فانتوم را زمین گذاشت و گفت: «آفرین... شماها رو برای عملیات می‌برم.» و با نگاه شمرده‌شان؛ هفت نفر بودند. پیوست. همه خندیدند. خلبان با چشم‌غره، ساکتشان کرد و مشغول شرح عملیات شد: «امروز، چهارم آوریل سال ۱۹۸۱ (۱۵ فروردین سال ۱۳۶۰)، هستش.»

تماشاچی‌ها دست تکان می‌دادند.

فؤاد فریاد زد: «آفرین فرمانده! شما خارجی بلدین!» «ساکت...» و با حرکت دست، یک دایره فرضی کشید: «این جا پایگاه سوم شکاری «نوژه» س.» و با حرکت دست، به آن هشت نفر، فرمان برخاستن داد: «از پایگاه سوم شکاری نوژه، بلند شید.»

خلبان فانتوم‌ها را به دو دسته‌ی سه نفره و یک دسته‌ی همگی برخاستند و دست‌هایشان را مثل بال هواپیما باز کردند.

همگی برخاستند و دست‌هایشان را مثل بال هواپیما باز کردند.

برید... ارتفاع رو کم کنین.»

هق هقش، آسایشگاه را یر می کرد.

همه نیم خیز شدند و به شکل نامنظم اوج می‌گرفتند. تماشاچیان تشویق می‌کردند. بعد از چند دقیقه، خلبان دستش را به شکل ایست، بالا آورد: «پایانِ عملیات. برگردید.» همه برگشتند و میان تماشاچیان نشستند.

زن، دستش را زیر چانه‌ی مرد گذاشت. مرد سرش را بالا آورد. مردمک چشم‌هایش سیاه‌تر به نظر می‌رسید. زن روزهایی را به خاطر می‌آورد که مرد، بودن در کنار او را، به هر چیزی ترجیح می‌داد، اما حالا...

«خانم؟»

زن به عقب برگشت. پرستار گفت: «الان می‌تونین

مرد داد زد: «دشمن حمله کرده... وقت سیگار نیست...

آہای رگبار چی، ہا؟»

همسرتون رو ببینین.»

زن دستش را گرفت و گفت: «رضا؟»

زن وارد اتاق شد. در چهارچوب در ایستاد و به مرد
زل زد؛ گونه‌هایش فرورفته و استخوان‌های صورتش برجسته
بودند.

مرد آرام شد. دستش را دراز کرد. زن یک نخ سیگار بیرون آورد و گوشه‌ی لب مرد گذاشت. مرد سیگار با لذت بوید و دوباره بین انگشتان و لبهایش قرار داد. زن فندک چخماقی را زیر آن روشن کرد. مرد در حالی که دودها را نامنظم بیرون می‌داد، پرسید: «چطوری دوشکا؟»

«دوشکا... دوشکا؟ ... دوشکا کجاس؟»

زن نزدیک رفت و گفت: «اینجام.»

مرد سرتاپای او را نگاه کرد. کله‌اش را تکان داد و خیلی خودمانی پرسید: «دوشکا یا سیگار؟»

زن لبخند زد و گفت: «خوبم...»

«قصه بگو. از همونایی که دوست دارم.»

زن لب‌هی تخت نشست، با احتیاط کمی به او نزدیک شد و بسته‌ی سیگار را مقابلش گرفت.

زن به سختی بغضش را فرو داد: «...!...!... یکی بود یکی نبود. یه مرد قدبلند خوشگل بود که زن داشت و دو تا بچه. اونا خونشون توی شهریار بود. یه خونه‌ی بزرگ قدیمی با یه باغچه‌ی قشنگ...»

مرد، دست زن را پس زد، به او خیره شد و گفت: «تو هم داری من سبک سنگین می‌کنی!... دستمال من زیر درخت آلبالو گم شده... سواد داری؟... نُج نُج! بی سوادی؟ ... نُج نُج...»

«اسم زن چي بود؟»

«مرد، دوشکا صداش می‌زد!»

انگار بقچه‌ی خاطرات و زندگی‌اش را پشت خاکریز دشمن، چال کرده و آمده بود. گهگاهی صدای بمباران را تو ی سرش مرور می کرد و اشک می ریخت. گهگاهی صدای

مرد دوشکای خیالی را تصور کرد و در حالی که آن
را می‌چرخاند، صدای رگبار درآورد: «دیرررررر....
دیررررررر!» و ناگهان فریاد زد: «چرا باید اسم به زن دوشکا

صدایش را آرام کرد: «خیلی پیر شدی!» و دست زن را نوازش کرد: «بمیرم الهی... کی دستتو این جوری کرد؟» و آهسته دست او را فشرد و گریه کرد.

«رضا گریه نکن.»

مرد نزدیک‌تر شد و زانویش را به ران زن چسباند: «...»

قصه‌ی سیگار و دوشکا رو برات گفتم؟»

«می‌شنوم!»

لای دستمال فین کرد. نفس عمیقی کشید: «یه نفر بود اسمش؟ اسمش؟ اسم‌ها یادم نیاد... سیگار رو با سیگار روشن می‌کرد. عشقِ دوشکا، هم، داشت. شیر یا خط می‌کردیم. خط، سیگار بود، ولی شیر، دوشکا. به نیت هم مینداختیم... مثلاً وقتی من سکه رو مینداختم، اگه خط میومد، سیگار مال اون می‌شد و دوشکا مال من. همیشه‌ی خدا سیگار مال اون بود... حالا بگو ببینم، سیگار یا دوشکا؟» و سکه‌ی فرضی را بالا انداخت. نگاهش کرد و داد زد: «دوشکا کجاس؟... دوشکا کجاس؟»

زن چشمان قرمز شده از اشکش را، تا نیمه برهم نهاده بود: «عزیزم جنگ تموم شده!»

«نه‌هه! جنگ تازه شروع شده... دشمن پشت همین پنجره‌ها کمین کرده!» و پنجره‌ها را نشان داد.

زن بغض کرد. از جا بلند شد.

«کجا می‌ری؟... قانون بازی رو به هم زدی!... برو دوشکا رو بیار... نه‌هه! وایسا!... وقتی دشمن نامردی کرد و من زخمی شدم، اون‌ی که سیگار بهش می‌فتاد، خودش انداخت رو من... اون کی بود؟»

باشه؟!... تو داری قصه‌ی دروغ به هم می‌بافی!» و نگاهی سرشار از ملامت به او انداخت.

زن خونسرد به مرد خیره شد. صدایش را پایین آورد و گفت: «آخه اون مرد، به زنش می‌گفت که نگاش داره اونو می‌کشه، مث‌یه دوشکا!»

مرد قهقهه زد و در بین خنده‌هایش گفت: «عجب هه‌هه نالو... هه‌هه... نالوطی‌ای بوده... عجب چرب زبون! هه‌هه...»

«نه! اون مرد، مرد بی‌شيله پيله‌ای بود. اون‌ا همدیگه‌رو دوست داشتن!»

مرد لبخند زد و چشمانش را بست، درحالی‌که، آرام سرش را تکان می‌داد؛ انگار موزیک زیبایی را می‌شنید. ناگهان چشمانش را باز کرد و گفت: «ما آتش بس قبول کردیم... داشتیم برمی‌گشتیم که یهو بهمون حمله کردن.» و گوش‌هایش را گرفت: «نه‌هه... نه‌هه... همه قلع و قمع شدن... دوشکا کجاس؟» و تند تند به سیگار پک زد و دود را از پره‌های بینی‌اش بیرون می‌داد. ته مانده‌ی سیگار را زمین انداخت. زن سیگار دیگری سمت او گرفت.

مرد دست او را محکم پیچاند و پس زد: «وقت سیگار نیست... دوشکا کجاس؟ دوشکا کجاس؟»

زن در حالی‌که دستش را ماساژ می‌داد، ملتسانه خواهش کرد: «آروم باش! دلم می‌خواد بیای خونه... می‌ترسم بمیرم و تو رو تو اون خونه نبینم!»

با عصبانیت پرسید: «دوشکا چه شکلیه؟... زنم می‌گم.»

«مث منه.»

«اون بهترین دوست بود.»

دوشکا به نامم در پیاد.»

چشمانش را بست و به مغزش فشار آورد: «آره...آره...
خودش کجاس؟» و با چشمان اشکبار، رو به زن کرد و
گفت: «اون رفت...مگه نه؟!»

زن به او سیگار داد.

زن با حرکت سر تأیید کرد.

«دوشکا؟... تو بمون.»

چشمانش خمار شده بود. به سینه‌ی زن خیره شد:

«می‌تونم دست بزنم؟»

پرستار به سمت زن آمد و او را به بیرون راهنمایی کرد.
زن گفت: «چیزای بیشتری داره بادش میادا!»

زن با خجالت به اطراف نگاه کرد و با تکان سر اجازه داد. مرد دستش را نزدیک برد و ناگهان مثل این که شیء سوزانی را لمس کرده باشد، دستش را پس کشید: «چرا من بهت می‌گم دوشکا؟... تو کی هستی؟»

پرستار با تکانِ سر تأیید کرد: «اما، هنوز زوده که بریش.»

«از این بازی خسته شدم...»

«دوشکا، یعنی عزیزم... به زبان روسی میشه عزیزم!...»

بذار برمت خو...»

«این بازی، تنها چیزی که خوب یادش مونده.»

«روس‌های لعنتی! هم به نعل می‌زدن هم به میخ...!»
هم به ما اسلحه می‌دادن، هم به دشمن!« و صدایش را پایین آورد: «بمون ... نوبت تو...»

مرد لبخند زد و پرسید: «من، دوشکا رو دوس داشتم؟»

زن با گریه پرسید: «سیگار یا دوشکا؟... آگه دوشکا اومد، بذار بر مت خونه؟»

زن به علامت تأیید سر تکان داد.

مرد با صدای بلند گفت: «سیگار!»

«دوشکا چی؟ ... اونم دوسم داشت؟»

زن، سکه‌ای از کیفش بیرون آورد و بالا انداخت. دوشکا آمد. زن به حالتِ مصنوعی خندید و گفت: «دیدنی من بردم... بیا بریم خونه...»

مرد دوشکای خیالی را رها کرد و قنداقه‌ی بچه‌ی فرضی را بغل کرد و شروع به تکان دادن نمود و زیر لب می‌خواند:

«لالالالا... لالالالا... گل یونه...» و پرسید: «بچه

مرد فریاد زد: «سیگار... سیگار بده... نمی‌خوام دیگه داشتیم؟... یکی؟... نه! دوتا!»



کرد: «جنگ داره، این جا، می کوبه... این جا داره منفجر می شه... جنگ تموم نشده لعنتیا...»

فؤاد و بقیه ی جانبازان یکی یکی وارد اتاق شدند. فائوم پلاستیکی روی تختِ رضا فرود آمد. رضا فائوم را بغل کرد و آرام شد.

خلبان داد زد: «آفرین! جنگ تموم نشده!»

فؤاد در حالی که سعی می کرد فائوم را از بغلِ رضا بیرون بکشد، فریاد زد: «بنداز دور اون هواپیمای پلاستیکی رو... جنگ تموم شده... تو دیگه مثل اون احمق، دیوونه نشو!»

جانباز دیگری با بغض رو به فؤاد کرد و گفت: «اگه جنگ تموم شده، چرا تو اینجایی؟... چرا ما اینجاییم؟... اگه جنگ تموم شده، چرا هنوز داریم شهید می دیم... مگه ممد، هفته ی پیش همین جا شهید نشد؟» و هق هق گریه اش به هوا بلند شد: «ممد کجاس؟ ممد ممد... می خوام برم خونه... می خوام برم خونه...» و فریاد زد: «اما اعصاب ندارم... اعصاب ندارم... اعصاب ندارم...»

فؤاد از جا بلند شد: «می خوام سخنرانی کنم... باید چی بگم اول؟»

یک نفر فریاد زد: «باید بگی ربّ اشرح لی صدری...»

دیگری با عصبانیت گفت: «نخیر!... بسم ربّ الشهداء والصّديقين و الجانبازان...»

دیگری تصحیح کرد: «جانباز توش نیس!»

«خودمون باید بذاریم... شهدا راحت شدن، ما نه!»

جانبازی که یک پا نداشت اعتراض کرد: «حالا که داریم

زن با خوشحالی به سمتش دوید: «آره آره دوقلوون... الان سی و دوساله...»

مرد کف دستش را به سمت او گرفت: «وایسا... زیاد حرف می زنی... بازی از اول شروع می شه.»

زن با دست های لرزان، سکه را بیرون آورد: «دوشکا یا سیگار؟»

«سیگار.»

زن سکه را پراند و پشت دستش نگه داشت. دوشکا آمده بود. مرد فریاد زد: «سیگار بده... سیگار بده... همیشه دوشکا میاد برای من... لعنتیا.»

زن سیگاری به او داد: «بیا بریم خونه.»

مرد چشمانش را تنگ کرد: «یه خونه ی بزرگ تو شهریار. عالیه!... ولی تو تیررس دشمنه... خطرناکه... شما هم اونجا نمونید.»

«شهریار تو تیررس نیس.»

مرد درحالی که پک به سیگار می زد، ناگهان گریه کرد. هق هقش بلند شد: «باشه میام خونه... اما بعد از جنگ میام... الکی میگن جنگ تموم شده... صدای جنگ رو می شنوم... بچه ها ناله می کردن... بعضیاشون پودر شدن... صدای دیوار صوتی!... اصلاً تو کی هستی؟... من چرا اینجام؟... دوشکا کجاس؟... من پر خون شدم...»

اشک پهنای صورت مرد را پر کرده بود. زن، آغوشش را باز کرد. مرد او را محکم هل داد و فریاد زد: «صدای جنگ... صدای مین... دیوار صوتی... جنگ تموم نشده...» و در حالی که، با مشت، به سرِ خود می کوبید، صدایش را بلندتر

زحمت می کشین، اسرا رو بچپونین توش... مخصوصاً
کسانی که توی زندان الرشید بودن!»

چند پرستار، به همراه نیروی انتظامات وارد اتاق شدند.
روی چرخ دستی ها، آمپول و طناب دیده می شد.

خلبان فریاد زد: «بهمون دوباره حمله شد... دیدین جنگ
تموم نشده؟!»

پرستار، زن را به بیرون از اتاق هدایت کرد.
فؤاد آرام شد: «بله قربان؟»

زن کمی مقاومت کرد: «بذارین ببرمش خونه.»
«زود حرفت رو بزن و این معرکه رو تموم کن.»

فؤاد فریاد زد: «اطاعت قربان... داشتم می گفتم... هی
نگید جنگ تموم نشده... چون من، می خوام برم خونه...
می خوام برم خونه... فهمیدید؟ پس چی شد؟... جنگ تموم
شده... همه جا بازسازی شده... ما سالم شدیم... می خوام
برم خونه... می خوام بریم خونه... خونه...»

همهمه و فریاد فضا را پر کرد. بعضی ها سر و دستشان را
به دیوار می کوبیدند و بعضی دیگر گریه می کردند.

پیرمرد عصایش را به زمین می کوبید: «این عصای مادر
قحـ نیل رو شکافت... ارونـ رو شکافت... بچه هامون تو
آب قلع و قمع شدن... لعنتی لعنتی...» و عصایش را به در
و دیوار می کوبید.

رضا فریاد می زد: «دوشگا بیا منو ببر... بیا... دیگه سیگار
نمی خوام.»

صدای خلبان شنیده می شد: «دیدین جنگ تموم
نشده؟!»

صدای فؤاد بلندتر از دیگران شنیده می شد: «بگین



اهدای جوایز برندگان جایزه ادبی صادق هدایت

چهارمین جایزه ادبی - ۱۳۹۷



انعقاد تفاهمنامه همکاری ادبی بنیاد صادق هدایت و مجله ادبیات متعهد

راست: پارسا نظری صاحب امتیاز، مدیر مسئول و سردبیر مجله ادبیات متعهد

چپ: جهانگیر هدایت مدیر بنیاد و جایزه ادبی صادق هدایت

آذر ۱۴۰۲